

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

دنیا پر از شیخ است. البته نه اشباح وحشی و بدشکل ترسناکی که در داستان‌ها توصیف شده‌اند، بلکه شیخ‌های قابل احترامی که عمر بلند و نیروی فوق‌العاده‌ای دارند و برای زنده بودن باید خون بخورند. این اشباح تا حد امکان در زندگی آدم‌ها دخالت نمی‌کنند و آدم‌هایی را که خونشان را می‌خورند، هرگز نمی‌کشند.

در نقطه‌ای از جهان، در منطقه‌ای برفی و دور از چشم آدم‌ها، مکانی به نام کوهستان اشباح وجود دارد که آنها هر دوازده سال یک بار، آنجا دور هم جمع می‌شوند. شورا (اشباح به این گروه‌هایی "شورا" می‌گویند) را شاهزاده‌ها اداره می‌کنند.

آقای کریسلی برای معرفی من به شاهزاده‌ها، مرا به کوهستان اشباح و محل شورا برد. او هم یک شیخ است. من یک نیمه‌شیخ و دستیار آقای کریسلی هستم. اسم من "دارن شان" است.

سفری سخت و طولانی بود. ما همراه دوستی به نام گاونر پورل، چهار گرگ و دو آدم کوچولو سفر می‌کردیم. آدم کوچولوها موجودات عجیبی هستند که برای مردی به نام آقای تینی کار می‌کنند. در راه، خرسی وحشی،



غار بزرگ، که به آن تالار "کلدن لورت" می‌گفتند، تقریباً خالی بود. غیر از گاونا، کوردا و هارکات، که سر میز من نشسته بودند، فقط یک شیخ دیگر در تالار بود.

چهار ساعتی طول کشید تا فهمیدم که باید در آزمون‌ها شرکت کنم. چیز زیادی از آن آزمون‌ها نمی‌دانستم. اما از صورت رنگ‌پریده دوستانم می‌فهمیدم که راه سختی در پیش است.

کوردا و گاونا مشغول صحبت کردن درباره آزمون‌های من بودند که متوجه هارکات شدم. مدتی بود که او را ندیده بودم. پیراهن آبی رنگ قدیمی‌اش را پوشیده بود، کلاهی بر سر داشت و هیچ سعی نمی‌کرد که صورت خاکستری رنگ و زشت خود را پنهان کند. هارکات بینی نداشت و گوش‌هایش زیر پوست صورتش پنهان بودند. او یک جفت چشم تقریباً سبزرنگ داشت که بالای سرش قرار داشتند. دهانش نیز بزرگ و پر از دندان‌های تیز بود.

که خون یک شیخ‌واره را خورده بود، یکی از آدم کوچولوها را کشت. (شیخ‌واره‌ها مثل اشباح هستند؛ اما پوستشان کبود است، چشم‌ها و موها و ناخن‌های سرخی دارند و همیشه بعد از اینکه خون کسی را می‌خورند، او را می‌کشند.) اسم آدم کوچولوی دیگر "هارکات مولدر" بود. البته آدم کوچولوها هیچ وقت با کسی ارتباط برقرار نمی‌کردند. اما بعد از این اتفاق، هارکات برای اولین بار حرف زد. او حامل پیام وحشتناکی از طرف آقای تینی بود: به زودی، یکی از شیخ‌واره‌ها ارباب خواهد شد و از همه شیخ‌واره‌ها می‌خواهد که علیه اشباح بجنگند، و در انتها نیز آنها پیروز خواهند شد!

بالاخره به کوهستان اشباح رسیدیم؛ جایی که اشباح در تونل‌ها و غارهای تودرتویش ساکن بودند. در آنجا، من با چند شیخ دوست شدم. یکی از آنها "سبا نایل" معلم دوران جوانی آقای کریسلی بود. "آرا سیلز" یکی از اشباح زن بود. در میان آنها، شیخ زن کمتر دیده می‌شد. "وینز بلین"، شیخ یک چشمی که همه بازی‌ها را بلد بود و کوردا اسمالت، ژنرالی که به زودی شاهزاده می‌شد، نیز از دیگر دوستان من بودند.

شاهزاده‌ها و بیشتر ژنرال‌ها با من رفتار خوبی داشتند. آنها معتقد بودند که من خیلی کوچک هستم و آقای کریسلی را به خاطر نیمه‌شیخ کردن من سرزنش می‌کردند. برای اثبات اینکه من قدرت و صلاحیت لازم برای نیمه‌شیخ شدن را داشته‌ام، باید کارهایی را در حضور ژنرال‌ها انجام می‌دادم. آنها گفتند اگر بتوانم از آزمون‌های سختی که برایم در نظر گرفته می‌شد، موفق بیرون بیایم، مرا خواهند پذیرفت. چیزی که آنها به من نگفتند (یا آن قدر دیر گفتند که دیگر فایده نداشت) این بود که اگر در این آزمون‌ها موفق نبودم، کشته می‌شدم!

هوای معمولی برای او سمی بود. به همین دلیل، ماسکی به صورتش زده بود تا زنده بماند. ماسک تا زیر چانه‌اش را می‌گرفت. موقع حرف زدن و غذا خوردن، او مجبور بود ماسک را بردارد و بعد فوری آن را سر جایش بگذارد. هارکات یک سایه بود که با آقای تینی قرارداد کار بسته بود. البته او به‌خاطر نمی‌آورد که سایه چه کسی بوده یا چه قراردادی با آقای تینی بسته است.

هارکات حامل پیغامی از آقای تینی برای شاهزاده‌ها بود. او باید به شاهزاده‌ها می‌گفت که شب ریاست شبح‌واره‌ها نزدیک است. رسیدن رئیس شبح‌واره‌ها نشانه شروع جنگی میان اشباح و شبح‌واره‌ها بود که به گفته آقای تینی به پیروزی شبح‌واره‌ها ختم می‌شد.

هارکات ماسک خود را پایین آورد، به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «تا حالا... همه جای... تالارها را دیده‌ای؟»

گفتم: «کمی از اینجا می‌ترسم.»

«تو باید... با من... یک دور... توی این تالار بزنی.»

کوردا با لحن مشکوکی گفت: «دارن الان وقت ندارد دور بزنند. باید برای امتحاناتش آماده شود.»

گفتم: «راجع به این امتحانات، برابم بگو.»

گاوناگر گفت: «تا جایی که اشباح به یاد می‌آورند، این امتحانات قسمتی از میراث ماست.»

گاوناگر پورل یک ژنرال بود. او بسیار تنومند بود، موهایی قهوه‌ای رنگ داشت و در صورتش کلی جای زخم دیده می‌شد.

آقای کرپسلی گاهی او را به‌خاطر خروپف‌ها و نفس‌های سنگینش دست می‌انداخت. گاوناگر ادامه داد: «قبلاً در هر دوره برگزاری شورا، این امتحان‌ها انجام می‌شد و همه اشباح باید هر بار آنها را از سر می‌گذراندند.»

«این امتحان‌ها حدود هزار سال پیش پایه‌گذاری شدند. ماجرا تقریباً به همان زمانی می‌رسد که گروه ژنرال‌ها به وجود آمد. قبل از آن، فقط شبح‌های معمولی و شاهزاده‌ها بودند. بعد قرار شد که هرکس آرزوی ژنرال شدن دارد، این امتحانات را بگذراند. البته در آن زمان خیلی از شبح‌های معمولی هم در این امتحانات شرکت کردند که خیال ژنرال شدن نداشتند. فقط می‌خواستند بین بقیه اعتباری به دست بیاورند. اما این کار اجباری نبود.»

گفتم: «متوجه نمی‌شوم. یعنی اگر کسی در امتحانات موفق می‌شد، به‌طور خودکار ژنرال می‌شد؟»

کوردا دستی میان موهای بور خود کشید و به جای گاوناگر گفت: «نه.» کوردا به اندازه اشباح دیگر روی صورتش جای زخم نداشت، اما جای سه خراش بزرگ روی گونه چپش دیده می‌شد که در جنگ با شبح‌واره‌ها ایجاد شده بود. (او طرفدار صلح میان اشباح و شبح‌واره‌ها بود و چندبار سعی کرده بود چنین صلحی را برقرار کند.)

کوردا ادامه داد: «این آزمونها اولین قسمت ژنرال شدن است. البته امتحان‌های قدرت و ذکاوت دیگری هم هستند که بعد انجام می‌شوند. گذشتن از این امتحانات به معنای آن است که شما شبح

اشباح به مؤدب صحبت کردن اهمیت زیادی می دادند و این نکته‌ای بود که توجه مرا به خود جلب می کرد. در واقع، آنها به صحبت کردن مؤدبانه و احترام به هم‌نوعان خیلی اعتقاد داشتند. پرسیدم: «امتحان‌ها چطوری‌اند؟»

گاونا به کوردا اجازه صحبت نداد و گفت: «آزمایش‌های مختلفی انجام می‌شود و تو باید در پنج آزمایش موفق شوی. جنگیدن با حیوانات وحشی، بالا رفتن از کوه‌های صعب‌العبور و خزیدن در تونل مارها بعضی از این آزمون‌هاست.»

گفتم: «مار؟» بهترین دوست من در سیرک عجایب، یعنی ایورا وُن، یک مار داشت که من به او عادت کرده بودم، اما هیچ وقت دوستش نداشتم. از دیدن آنها، تنم می‌لرزد.

کوردا گفت: «در امتحانات دارن، خبری از مار نیست. آخر، تنها صاحب مارها چند سال پیش مرد و تا به حال هیچ‌کس به جای او نیامده است. البته ما چند مار داریم، ولی هیچ‌کدام آن قدر قوی نیستند که بشود دارن را با آنها امتحان کرد.»

گاونا گفت: «امتحانات در چند شب متوالی برگزار می‌شود. تو فقط روزها می‌توانی استراحت کنی. اگر در شب‌های اول زخمی یا آسیب‌دیده شوی، دیگر نمی‌توانی به امتحانات ادامه بدهی.»

کوردا زمزمه کرد: «البته دارن شانس آورده است. جشنواره نامردگان، هنوز در راه است.»

پرسیدم: «چی؟»

کوردا توضیح داد: «وقتی همه اشباح به کوه برسند، یک جشن برپا می‌کنیم. ما با استفاده از سنگ خون جست‌وجو کردیم تا ببینیم شبخ دیگری در راه است یا نه و متوجه شدیم که سه نفر هنوز نرسیده‌اند. همین که آن سه نفر برسند، جشنواره شروع می‌شود و با شروع جشنواره، تا سه روز و سه شب هیچ برنامه دیگری اجرا نمی‌شود.»

گاونا گفت: «درست است. اگر جشنواره وسط امتحانات تو شروع شود، سه روز فرصت داری استراحت کنی و این برایت خیلی خوب است.»

کوردا گفت: «البته اگر این سه نفر به موقع برسند.»

گفتم: «چرا فکر می‌کنی من نمی‌توانم امتحانات را بگذرانم؟»

گفت: «نه اینکه من به توانایی تو شک داشته باشم. اما تو هنوز جوانی و آمادگی بدنی کافی نداری. تمرین هم نداشته‌ای. تو را یک‌دفعه وسط سخت‌ترین قسمت کار انداخته‌اند. این منصفانه نیست.»

آقای کرپسلی از پشت سر ما گفت: «دیگر از انصاف حرف نزنید. سبائیل هم با او بود. آنها نشستند و به طرف ما سر تکان دادند.»

کوردا گفت: «لارتین، انگار تو با امتحانات خیلی موافقی. فکر نمی‌کنی لازم باشد درباره قوانین با دارن بیشتر صحبت کنیم؟ او حتی نمی‌داند که موفق نشدن در امتحانات سبب مرگش می‌شود.»

آقای کرپسلی از من پرسید: «واقعاً نمی‌دانستی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «من فکر می‌کردم که در صورت شکست، فقط از طبقهٔ اشباح خارج می‌شوم.»

«اوه، ببخشید. باید بیشتر برایت توضیح می‌دادم.»

کوردا آهی کشید و گفت: «حالا دیگر خیلی دیر است.»

آقای کریسلی گفت: «با وجود این، من روی حرف خودم هستم. موقعیت حساسی بود. البته من اشتباه کردم که دارن را شبح کردم. اما برای هر دو ما مهم است که از آبرویمان دفاع کنیم. اگر دست من بود، خودم در این آزمون شرکت می‌کردم. اما شاهزاده‌ها دارن را انتخاب کردند و تا جایی که من می‌دانم، حرف آنها قانون است.»

سبا نایل اضافه کرد: «با همه اینها، هنوز خیلی مانده تا شکست بخوریم. من وقتی خبر را شنیدم، فوری به تالار شاهزاده‌ها رفتم و با استفاده از یک قانون قدیمی و تقریباً فراموش شده، زمان آماده‌سازی را درخواست کردم.»

گاونر گفت: «کدام قانون؟»

سبا نایل گفت: «تا پیش از دورهٔ ژنرال‌ها، اشباح چند سال فرصت نداشتند که برای شرکت در این امتحان‌ها خود را آماده کنند. فقط مبارزه‌ای به‌طور تصادفی انتخاب می‌شد. درست مثل حالا. که باید در آن شرکت می‌کردند. اما یک شب و یک روز به آنها فرصت می‌دادند تا تمرین کنند و برای مبارزه آماده بشوند. استفاده از این امتیاز، از اعتبار آنها و کارشان چیزی کم نمی‌کرد.»

گاونر گفت: «من تا به حال چیزی درباره‌اش نشنیده بودم.»

کوردا گفت: «چرا، هزاران سال پیش همین‌طور بوده. اما من

هیچ وقت فکرش را نکرده بودم. یعنی این قانون الان هم معتبر است؟ آخر، بیشتر از هزار سال است که از آن استفاده نشده.»

سبا گفت: «گذشت زمان سبب نمی‌شود که سنت‌های قدیم بی‌اعتبار شوند. قانون استفاده از زمان آماده‌سازی هیچ‌وقت به‌طور رسمی منسوخ نشده است و با توجه به اینکه مورد دارن خیلی استثنایی است، من پیش شاهزاده‌ها رفتم و از آنها خواستم برای تمرین دارن، زمانی را در نظر بگیرند. می‌کاه که همیشه از در مخالفت درمی‌آید، حرف مرا گوش نداد. اما پاریس قول داد تلاشش را بکند.»

آقای کریسلی گفت: «پس دارن برای هر امتحان بیست و چهار ساعت وقت دارد. بیست و چهار ساعت هم بین هر امتحان وقت استراحت می‌گیرد که می‌شود چهل و هشت ساعت.»

گاونر با خوشحالی گفت: «حالا همین هم غنیمت است.»

آقای کریسلی گفت: «تازه، ما از شاهزاده‌ها خواستیم که رعایت جوانی دارن را هم بکنند.»

گاونر سری تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم گفته بودی که انتظار هیچ لطفی را نداری.»

آقای کریسلی گفت: «البته من نخواستم که هیچ قانونی نادیده گرفته بشود. من فقط از شاهزاده‌ها خواستم که معقول تصمیم بگیرند. این اصلاً منطقی نیست که انتظار داشته باشیم یک نابینا نقاشی کند یا یک ناشنوا آواز بخواند. و به همین ترتیب، منطقی نیست که از یک نیمه‌شبح بخواهیم در هر زمینه‌ای با یک شبح

مبارزه کند. در نتیجه، خیلی از آزمایش‌ها ممکن است برای دارن انتخاب بشود. اما آنهایی که با قد و بالای دارن جور نباشند، حذف می‌شوند.»

کوردا گلایه کنان گفت: «به نظر من، هنوز هم عادلانه نیست که دارن در چنین امتحانی شرکت کند.» او روبه سبا نایل ادامه داد: «یعنی قانون دیگری نیست که بتوانیم به نفع دارن از آن استفاده کنیم؟ اصلاً امکان دارد که از یک بچه امتحان بگیرند؟ می‌شود یک نیمه شب بچه را کشت؟»

سبا گفت: «چیزی نیست که من از آن خبر داشته باشم. فقط قانونی هست که طبق آن شاهزاده‌ها نباید کشته شوند. اما راجع به بچه‌ها نمی‌دانم.»

پرسیدم: «مگر شاهزاده‌ها هم امتحان می‌شوند؟»
سبا گفت: «سال‌ها پیش، شاهزاده‌ها هم باید مانند دیگران در هر شورا امتحان می‌دادند. هنوز هم اگر لازم باشد که یکی از آنها صلاحیتش را ثابت کند، این آزمون در موردش اجرا می‌شود. اما هیچ شبی اجازه ندارد یک شاهزاده را بکشد و همین‌طور اگر شاهزاده‌ای در امتحان شکست بخورد، اما کشته نشود، کسی نمی‌تواند به او توهین کند.»

پرسیدم: «پس اگر چنین اتفاقی بیفتد، باید چه کار کرد؟»
سبا گفت: «البته معمولاً اتفاق نمی‌افتد که شاهزاده‌ها شکست بخورند. تا جایی که من به یاد دارم، شاهزاده‌ها کوهستان اشباح را ترک می‌کنند و در جایی دور افتاده می‌میرند. فقط شنیده‌ام که

شاهزاده‌ای به نام فردور مورش^۱ توانسته است جای خودش را در تالار شاهزاده‌ها دوباره به دست بیاورد. ماجرا مربوط به زمانی است که شبخ‌واره‌ها شورش کردند و ما به همکاری همه شاهزاده‌هایمان نیاز داشتیم. البته وقتی آن شورش خاموش شد، فردور مورش هم به سراغ سرنوشت خودش رفت.»

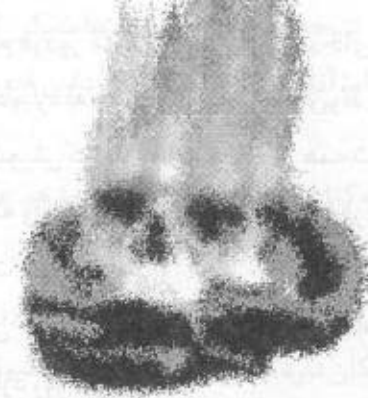
آقای کرپسلی خمیازه کشید و گفت: «من خسته‌ام. بیایید برویم بخوابیم. دیگر دارد روز می‌شود.»

گفتم: «من نمی‌توانم بخوابم.»

آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «تو باید بخوابی. استراحت برایت لازم است، وگرنه نمی‌توانی مبارزه را به آخر برسانی. لازم است که آن موقع هشیار باشی و حواست سر جایش باشد.»
گفتم: «باشد.» و همراهش راه افتادم. روبه بقیه هم گفتم: «پس، تا فردا که شما را می‌بینم.»

آنها هم با نازاحتی برایم سر تکان دادند.

به اتاقم رفتم و سعی کردم توی ننویم بخوابم - بیشتر شبخ‌ها در تابوت می‌خوابیدند. اما من نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. هارکات هم توی ننوی خودش رفت. خیلی طول کشید تا خوابم برد و اگرچه نتوانستم تمام روز را بخوابم، اما وقتی شب از راه رسید، حسابی هشیار بودم و باید به تالار شاهزاده‌ها خبر می‌دادم که برای برای نخستین آزمایش مرگبار آماده‌ام.



۲

آرا سبیلز بیرون تالار شاهزاده‌ها منتظر من و آقای کریسلی بود. آرا یکی از معدود شب‌های زن در کوهستان اشباح بود. او خیلی قوی بود و مساوی یا حتی بهتر از شب‌های دیگر به نظر می‌رسید. همان روزهای اول ورودم به کوهستان، من و آرا با هم مبارزه کردیم و این باعث شد که او احترام خاصی نسبت به من قائل باشد.

آرا گفت: «چطوری؟»

گفتم: «خوب، خوب.»

- عصبی نیستی؟

- چرا!

او خندید و ادامه داد: «من هم وقتی قرار بود این امتحان‌ها را بدهم، عصبی بودم. باید آدم احمق باشد که نفهمد چه بلایی می‌خواهد سرش بیاید و عصبی نشود. اما مهم است که از چیزی نترسی.»

- سعی خودم را می‌کنم.

آرا گلویش را صاف کرد و گفت: «امیدوارم به‌خاطر چیزی که در تالار شاهزاده‌ها گفتم، از من دلخور نباشی.» او با اصرار از شاهزاده‌ها خواسته بود که از من امتحان بگیرند. «من قبول ندارم که ورود به دنیای اشباح را برای کسی آسان بگیرند، حتی اگر که آن فرد یک بچه باشد. زندگی ما خیلی سخت است و در آن جایی برای ضعیف‌ها نیست. همان‌طور که در تالار گفتم، من فکر می‌کنم که تو در این مبارزه موفق می‌شوی. اما اگر شکست خوردی، من برای نجات زندگیت هیچ قدمی بر نمی‌دارم.»

گفتم: «می‌فهمم.»

- ما هنوز با هم دوستیم؟

- بله.

گفت: «اگر برای تمرین و آماده‌سازی به کمک احتیاج داشتی، خبرم کن. من این امتحان‌ها را سه بار گذرانده‌ام تا بیش از همه به خودم ثابت کنم که شایستگی شب‌ بودن را دارم. می‌توانم بگویم که تقریباً همه چیز این امتحان‌ها را می‌شناسم.»

آقای کریسلی تعظیمی کرد و گفت: «ما این موضوع را فراموش نمی‌کنیم.»

آرا گفت: «شما مثل همیشه مهربان و باوقارید.»

من با صدای تقریباً بلندی خندیدم. آقای کریسلی؟ باوقار؟ به نظر من، حتی میمون‌های باغ وحش از او جالب‌ترند! اما آقای کریسلی آن قدر از تعریف آرا خوش آمده بود که دوباره به او

ارتباط ما مثل انسان‌ها نیست. چون ما نمی‌توانیم بچه‌دار شویم و مدت زیادی با هم زندگی نمی‌کنیم، شیخ‌های کمی را می‌توانی پیدا کنی که تمام عمر با هم زندگی کرده باشند.

- خیلی عجیب است.

آقای کرپسلی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به هر حال، شیخ‌ها به این شکل زندگی می‌کنند.»

دوباره فکری کردم و پرسیدم: «شما هنوز هم آرا را دوست دارید؟»

جواب داد: «من او را تحسین می‌کنم و به او احترام می‌گذارم.»

- منظوری این نبود. می‌خواهم بدانم هنوز هم عاشق او هستید؟

صدایش را صاف کرد و آرام گفت: «گوش کن؛ حالا دیگر وقت آن رسیده است که خودمان را به شاهزاده‌ها معرفی کنیم. زود باش - نباید دیر کنیم.» و فوری راه افتاد. انگار نمی‌خواست به هیچ سؤال خصوصی دیگری جواب دهد.



داخل تالار، وینز بلین از ما استقبال کرد، او مسئول بازی‌ها و نظارت بر درست انجام شدن آنها بود. وینز فقط یک چشم داشت و نیمه چپ صورتش خیلی وحشتناک بود. اما اگر از روبه‌رو یا از سمت راست به او نگاه می‌کردید، شیخ دوست‌داشتنی و مهربانی به نظر می‌آمد.

پرسید: «چه احساسی داری؟ برای امتحانات آماده‌ای؟»

جواب دادم: «تقریباً.»

تعظیم کرد و گفت: «شما هم مثل همیشه فوق‌العاده‌اید.»

آرا لبخندی زد و گفت: «متشکرم.» آقای کرپسلی نگاهی عمیق به او انداخت. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: «تو برای چه می‌خندی؟»

اول معصومانه گفتم: «هیچ» و بعد ادامه دادم: «به تعریف شما از همدیگر!»

آقای کرپسلی گفت: «اگر نمی‌دانی، بهتر است به تو بگویم که آرا زمانی همسر من بود.»

یکدفعه از تعجب بالا پریدم و گفتم: «یعنی او واقعاً زن شما بود؟»

- می‌شود این‌طور گفت.

خیره نگاهش کردم و با لب و نوحه‌ای آویزان گفتم: «به من نگفته بودید که ازدواج کرده‌اید!»

- نه، من همسری ندارم. اما...

- پس چی؟ طلاق گرفته‌اید؟

سر تکان داد و گفت: «ازدواج و طلاق شیخ‌ها مثل انسان‌ها نیست. ما به‌طور موقت با هم ازدواج می‌کنیم.»

داد زدم و گفتم: «چه کار می‌کنید؟»

- منظوری این بود که اگر دو شیخ بخواهند با هم ازدواج کنند، برای مدت معینی - پنج یا ده سال - با هم توافق می‌کنند. بعد از گذشت این مدت، اگر بخواهند، دوباره برای پنج سال یا ده سال دیگر توافق می‌کنند و در صورت عدم توافق از هم جدا می‌شوند.

وینز واقعاً قبول نداشت که کوردا خوش باشد. اما بیشتر اشباح کوهستان طور دیگری فکر می‌کردند. وینز می‌خواست این شاهزاده آینده را مسخره کند. کوردا دلش نمی‌خواست جنگ راه بیفتد و بیشتر ترجیح می‌داد با شب‌واره‌ها صلح کنند. اما بیشتر شب‌ها با این فکر مخالف بودند.

نگهبانی اسم مرا صدا زد. من جلو رفتم؛ از چند نیمکت گذشتم و به سکویی رسیدم که شاهزاده‌ها رویش نشسته بودند. وینز درست پشت سر من ایستاد، اما آقای کرپسلی سرجایش نشست. فقط مربی‌ها اجازه داشتند تا کنار سکو جلو بروند.

پاریس اسکیل، شاهزاده‌ای با موهای سفید و ریش خاکستری، که تقریباً پیرترین شب‌خ در کوهستان اشباح بود، از من پرسید که واقعاً حاضرم آزمون بدهم یا نه. من گفتم که حاضرم. او روبه‌حاضران در تالار اعلام کرد که زمان برای آماده‌سازی درخواست شده است و آزمون‌ها هم با توجه به سن و جثه من انتخاب می‌شود. او پرسید که آیا کسی اعتراض ندارد. میکا ورلت، که پیشنهاد این آزمون‌ها را داده بود، ناراضی به نظر می‌آمد؛ اما چیزی نگفت. فقط با حالتی عصبی، چین‌های لباس سیاهش را باز کرد. پاریس گفت: «خیلی خوب، اولین آزمون را شروع می‌کنیم.» نگهبانی سبزپوش کیسه‌ای پر از سنگ را جلو آورد. به من گفتند که در آن کیسه هفده سنگ است و هر سنگ شماره مخصوص به خود را دارد. هر شماره مربوط به یک آزمون بود و شماره سنگی که من برمی‌داشتم، شماره همان آزمونی بود که باید

او مرا به گوشه‌ای کشید و آرام گفت: «اگر حاضر نیستی، می‌توانی بگویی نه. اما من با شاهزاده‌ها صحبت کرده‌ام و اگر بخواهی، می‌توانم مربی تمرینات باشم. در این صورت، می‌توانم نکات مهم امتحان را برایت بگویم و به تو کمک کنم. خیلی دوست دارم که در مشت‌زنی و مبارزه طرف مقابلت باشم و با هم تمرین کنیم.»

گفتم: «بدک نیست.»

او از آقای کرپسلی پرسید: «تو مخالفی، لارتن؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه، من خودم می‌خواستم مربی دارن شوم. اما فکر کنم تو بهتر می‌توانی این کار را انجام بدهی. خودت مشکلی نداری؟»

وینز محکم گفت: «نه، اصلاً!»

همه با لبخند به هم دست دادیم و گفتیم: «پس موافقت شد.» گفتم: «من خوشحالم که این‌قدر مورد توجه شما هستم. خیلی‌ها خواستند که به من کمک کنند. شما با همه تازه‌واردها این‌قدر مهربان هستید؟»

وینز گفت: «بیشتر اوقات بله. شب‌ها به یکدیگر توجه دارند. درست است که در دنیای بیرون از اینجا خیلی‌ها از ما متنفرند یا از ما می‌ترسند. اما اشباح همیشه می‌توانند روی کمک همدیگر حساب کنند.»

او چشمکی زد و ادامه داد: «حتی شب‌خ خشنی مثل کوردا اسمالت هم یک طوری مهربان است.»



۳

هزارتوی آبی فضایی دست‌ساز، با سقفی کوتاه و دیوارهایی ضدآب بود. این بنای پیچ‌درپیچ چهار در ورودی و خروجی داشت که هر کدام در یکی از دیوارهای بیرونی جای گرفته بودند. از مرکز اتاق، که قرار بود مرا آنجا قرار دهند، پنج یا شش دقیقه طول می‌کشید تا بدون اینکه گم شویم، راه را پیدا کنیم.

در آزمون، باید سنگی را که نصف خودم وزن داشت نیز به این طرف و آن طرف می‌کشیدم. با وجود این سنگ، برای پیدا کردن در به هشت یا نه دقیقه وقت احتیاج داشتم.

اما مسئله فقط این نبود. در مدتی که همراه سنگ به دنبال در خروجی می‌گشتم، باید با جریان آب هم دست و پنجه نرم می‌کردم. همین که مبارزه شروع می‌شد، تلمبه‌هایی مخصوص، آب‌های زیرزمینی را به درون هزارتو هدایت می‌کردند، طوری که تا سقف آنجا پر از آب می‌شد. ورود آب، حرکت را کندتر و سخت‌تر

در آن شرکت می‌کردم.

نگهبان کیسه را تکان داد و پرسید کسی هست که بخواهد سنگ‌ها را امتحان کند. یکی از ژنرال‌ها دست بالا برد. این یک حرکت معمولی بود. همیشه سنگ‌ها را امتحان می‌کردند. بنابراین، نگران نبودم. فقط به زمین نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم آرام باشم.

وقتی سنگ‌ها امتحان شدند، نگهبان دوباره کیسه را تکان داد و آن را جلو من گرفت. من چشم‌هایم را بستم و سنگی را از کیسه بیرون آوردم. نگهبان فریاد زد: «شماره یازده! هزارتوی آبی!»

همه‌ای میان شاهزاده‌ها پیچید. سنگ را روبه شاهزاده‌ها بالا گرفته بودم تا همه آن را ببینند و از وینز پرسیدم: «حالا خوب است یا بد؟»

گفت: «بستگی دارد که شنا بلد باشی یا نه.»

- بله، بلدم.

- خوب، پس برای شروع خوب است. می‌توانست خیلی بدتر هم باشد.

بعد از تأیید شماره سنگ، آن را کنار گذاشتند. دیگر بحثی در کار نبود. پاریس گفت که من باید غروب روز بعد آماده باشم تا برای شرکت در امتحان خبرم کنند. او برایم آرزوی موفقیت کرد. و گفت که به خاطر مسئولیت‌هایش باید از من دور باشد، ولی یکی دیگر از شاهزاده‌ها پیش من می‌ماند. بعد هم من را مرخص کرد. موقع ترک تالار، من همراه وینز و آقای کریسلی، با عجله می‌دویدم تا برای اولین آزمون مواجهه با مرگ آماده بشوم.

می‌کرد. به همین دلیل، پیدا کردن در خروجی یک ربع طول می‌کشید و اگر در این مدت در را پیدا نمی‌کردم، به در دسر بزرگی دچار می‌شدم. چون درست بعد از هفده دقیقه، همه جای هزارتو، تا سقف پر از آب می‌شد.

وینز گفت: «خیلی مهم است که وحشت نکنی.»

ما به قسمت پایین‌تر، به هزارتویی تمرینی رفتیم که شبیه هزارتوی اصلی بود. مسیرهای آنجا همان مسیرهای هزارتوی آبی نبودند. دیوارهای هزارتوی آبی مدام جابه‌جا می‌شدند، طوری که نقشه راه‌روها هر لحظه تغییر می‌کرد. اما باز هم تمرین خوبی بود. وینز ادامه داد: «علت شکست اکثر کسانی که در این هزارتو از پای درآمده‌اند، ترسشان بوده است. بالا آمدن آب و کندی و سخت شدن حرکت ممکن است خیلی وحشتناک باشد. اما تو باید با ترس بجنگی و همه حواست را روی نقشه این راه‌ها متمرکز کنی. اگر تحت تأثیر آب قرار بگیری، تحملت را از دست می‌دهی. و آن وقت دیگر کارت تمام است.»

اوایل شب، فقط در راه‌روها راه می‌رفتیم و وینز به من یاد می‌داد که چطور نقشه‌ای از فضای آنجا را در ذهنم بسازم. او می‌گفت: «دیوارها شبیه هم به نظر می‌آیند، اما تفاوت‌های کوچکی هم با یکدیگر دارند. یک سنگ رنگ پریده، یک شکاف، یا آجری خشن‌تر از بقیه نشانه‌های خوبی هستند. باید به این نشانه‌های کوچک توجه کنی و با آنها طرحتی در ذهنت بسازی. با این کار، اگر از راه‌رویی سر در بیاوری که قبلاً از آن گذشته‌ای، متوجه اشتباهت

می‌شوی و خیلی زود می‌توانی به دنبال یک راه دیگر بروی. هیچ وقتی هم تلف نمی‌شود.»

ساعت‌ها طول کشید تا من توانستم تهیه نقشه ذهنی از دیوارها را یاد بگیرم. خیلی سخت‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. به خاطر سپردن نشانه‌های چند راهرو اول، خیلی سخت نبود. یک سنگ ترک خورده در قسمت بالا و گوشه سمت چپ راهرو اول؛ سنگی روی کف آن یکی که خزه آن را پوشانده بود؛ سنگ گره‌داری در سقف راهرو بعدی. اما هرچه به نشانه‌های بیشتری توجه می‌کردم، چیزهای بیشتری را باید به خاطر می‌سپردم و این بیشتر گیج‌م می‌کرد. باید در هر راهرو نشانه جدیدی پیدا می‌کردم؛ چون اگر نشانه‌ها شبیه یکدیگر بودند، احتمال خطایم بیشتر بود و ممکن بود که مدت‌ها در یک مسیر ثابت دور خودم بچرخم.

وینز گفت: «تو تمرکز نداری!»

غرغرکنان گفتم: «من سعی خودم را می‌کنم، ولی خیلی سخت است.»

او گفت: «سعی کردن تنها کافی نیست. باید هر فکر دیگری را از سرت بیرون کنی. ماجرای امتحان و آب و اینکه اگر رد بشوی، چه اتفاقی می‌افتد، و صبحانه و هر چیز دیگری را که حواست را پرت می‌کند، از خودت دور کن. فقط به هزارتو فکر کن. هزارتو باید همه ذهنت را در بر بگیرد، وگرنه نابود شده‌ای.»

کار آسانی نبود. اما تمام سعی خودم را کردم و یک ساعت بعد پیشرفتم بهتر شد. وینز درست می‌گفت. باید خودم را از تمام

خسته روی زمین نشستم و گفتم: «بی‌فایده است. چنین کاری ماه‌ها طول می‌کشد. من هیچ شانس ندارم.»

وینز فریاد زد: «البته که داری!» بعد کنار من روی زمین چمباتمه زد. یکی از ناخن‌های تیزش را توی شکمم فرو برد و گفت: «این را احساس می‌کنی؟»

دستش را کنار زدم و گفتم: «وای! دستت را بکش کنار!» او سقلمه دیگری به من زد و پرسید: «تیز است؟ اذیتت می‌کند؟»
- آره!

زیر لب غری زد و با یک سقلمه دیگر به من، از جایش بلند شد. بعد گفت: «پس فکرش را بکن که تیرهای تالار مرگ چقدر تیزترند!» با ناامیدی آه کشیدم، به زحمت سرپا ایستادم و عرق پیشانیم را پاک کردم. بعد، طناب را جمع کردم و تکان دادم و همان‌طور که وینز یادم داده بود، ضمن دنبال کشیدن سنگ، سعی کردم نقشه دیوارها و راهروها را در ذهنم ترسیم کنم.



بالاخره برای خوردن غذا تمرین را متوقف کردیم و به تالار کلدن لورت، نزد آقای کرپسلی و هارکات رفتیم. من گرسنه نبودم. عصبی‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی بخورم. اما وینز اصرار داشت که غذایم را بخورم. می‌گفت که موقع انجام آزمون به هر ذره انرژی نیاز دارم.

آقای کرپسلی پرسید: «پیشرفتت چطور بود؟» او خیلی دوست

فکرهای دیگر آزاد می‌کردم. هر هیجانی در هزارتوی آبی می‌توانست سبب گیج شدن و مرگ من بشود.

وقتی نقشه‌سازی در ذهن را خوب یاد گرفتم، وینز طناب بلندی را دور کمرم بست و سنگی را به سر دیگرش وصل کرد. او گفت: «این فقط یک چهارم وزن توست، وزن سنگ را بعد زیاد می‌کنیم. اما نمی‌خواهم قبل از امتحان اصلی، زیادی خودت را خسته کنی. ما می‌خواهیم که اول تو را به این یکی عادت بدهیم. بعد سنگ را سنگین‌تر می‌کنیم تا حدود یک‌سوم وزن خودت باشد و بعد برای مدت کوتاهی، سنگی با وزن اصلی را حمل می‌کنی تا بدانی که در امتحان واقعی باید منتظر چی باشی.»

چون من یک نیمه‌شبح - قوی‌تر از آدم‌های معمولی - بودم، آن سنگ خیلی برایم سنگین نبود. اما چیز دست و پاگیری بود. تازه، غیر از اینکه سرعتم را کم می‌کرد، مدام در گوشه و کنار سنگ‌ها و شکاف بین آنها گیر می‌کرد و من مجبور می‌شدم برای آزاد کردنش چند لحظه توقف کنم.

وینز می‌گفت: «خیلی مهم است که تا احساس می‌کنی سنگ به جایی گیر کرده است، بایستی. البته غریزه‌ات تو را وادار می‌کند که طناب را بکشی تا سنگ زودتر آزاد بشود. اما این کار اغلب اوضاع را بدتر می‌کند و باعث اتلاف وقت بیشتری می‌شود. در اینجا، ثانیه‌ها خیلی حیاتی‌اند. اما بهتر است چهار یا پنج ثانیه وقت صرف کنی که بتوانی طناب را به‌طور اصولی آزاد کنی، نه اینکه ده یا بیست ثانیه را به‌خاطر شتاب‌زدگی از دست بدهی.»

داشت که موقع تمرین، من را ببینند. اما وینز گفته بود که بهتر است این کار را نکند.

وینز ضمن جویدن یک تکه گوشت، گفت: «خوب بود. پیشرفتت قابل توجه بود. اما راستش را بخواهی، باید بگویم که من موقع تعیین مبارزه به یک پسر شجاع توهین کردم، چون فکر می‌کردم این آزمون سخت‌تر از عرضه و توانش باشد. از رک‌گویی خودم عذر می‌خواهم. به هر حال، اگر چه هزارتوی آبی یکی از خشن‌ترین آزمون‌ها نیست، اما آزمونی است که آماده شدن برای آن زمان زیادی می‌خواهد. دارن شاگرد تیزی است. البته هنوز خیلی چیزها مانده که باید یکجا و سریع یاد بگیرد. ما هنوز در آب تمرین نکرده‌ایم. اما حالا من خیلی بیشتر از چند ساعت پیش به او امید دارم.»

هارکات خانم اکتا، عنکبوت آقای کریسلی، را آورده بود تا به او غذا بدهد. قرار شده بود تا وقتی من درگیر امتحان‌ها هستم، او مراقبت از خانم اکتا را به عهده بگیرد. کمی از آن دو نفر فاصله گرفتم و از آدم کوچولو پرسیدم: «با آن راحتی؟»

گفت: «بله... راحت... خوب است.»

گفتم: «فقط مواظب باش از قفسش بیرون نیاید. ظاهرش جالب است. اما نیشش واقعاً مرگبار است.»

می‌دانم... مراقبتش هستم... در سیرک عجایب دیده‌ام... تو با آن... روی صحنه...

صحبت کردن هارکات داشت بهتر می‌شد. حالا کمتر زبانش

می‌گرفت. اما میان کلماتش مکث می‌کرد تا نفس بکشد.

پرسید: «فکر می‌کنی... برای آزمون‌ها... آماده می‌شوی؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «تنها چیزی که الان بهش فکر نمی‌کنم، همان است. اما سعی می‌کنم خوب از پیشش بریایم. وینز هم حسابی با من کار می‌کند. انگار چاره دیگری نیست، اما من خسته‌ام. می‌توانم زیر همین میز یک هفته بخوابم.»

من... به حرف شب‌ها گوش کردم... خیلی‌ها... سر تو شرط بسته‌اند.

با تعجب گفتم: «یعنی به من چی می‌دهند؟»

آنها... پول واقعی... ندارند. سر لباس... و جواهر... شرط می‌بندند. بیشتر... آنها روی... باخت... تو شرط... بسته‌اند. کوردا و گاونر... و آرا... روی برد تو، آنها... به تو... اطمینان دارند.

خندیدم و گفتم: «جالب است. آقای کریسلی نظری ندارد؟» هارکات سرش را تکان داد و گفت: «او گفت... که هیچ شرطی نمی‌بندد... چون تو بچه... هستی.»

حالم گرفته شد، اما سعی کردم ناراحتی‌م را نشان ندهم و گفتم: «از یک موجود کله‌شق، انتظار دیگری نباید داشت.»

هارکات اضافه کرد: «اما... شنیدم که با سبا نایل... صحبت می‌کرد. می‌گفت که... اگر تو... شکست بخوری... شنش را... می‌خورد.»

با خوشحالی خندیدم.

آقای کریسلی پرسید: «شما دارید به هم چه می‌گویید؟»



۴۳

گفتم: «هیچی!» و باز خندیدم.

وقتی غذایمان را خوردیم، من و وینز به هزارتو برگشتیم تا تمرین‌هایمان را با سنگ بزرگ‌تر و توی آب ادامه بدهیم. چند ساعت تمرین بعدی، سخت‌ترین ساعت‌های عمرم بود. وقتی وینز مرا به اتاقم فرستاد تا برای شب استراحت کنم، آن قدر خسته بودم که وسط راه روی زمین افتادم و چند نگاهی از سر دلسوزی من را به اتاقم بردند.

وقتی از خواب بیدار شدم، بدنم آن قدر کوفته بود که فکر می‌کردم دیگر نمی‌توانم به هزارتو بروم و راهم را پیدا کنم! اما وقتی کمی قدم زدم، حالم کمی بهتر شد، خشکی بدنم از بین رفت و آرام‌آرام حس خوبی پیدا کردم. حالا می‌فهمیدم که سختگیری‌های وینز چقدر مهم بودند و این باعث می‌شد که در آینده، دیگر به شگردهای او شک نکنم.

خیلی گرسنه بودم. اما وینز گفته بود که وقتی از خواب بیدار می‌شدم، چیزی نخورم. چون اگر اوضاع سخت می‌شد، حتی چند گرم وزن اضافی ممکن بود کار را خراب کند.

وقتی ساعت مقرر فرا رسید، آقای کرپسلی و وینز به دنبال من آمدند. هر دو آنها بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند. آقای کرپسلی لباسی به رنگ قرمز روشن و وینز نیم‌تنه و شلواوری قهوه‌ای رنگ به تن داشت.

وینز پرسید: «حاضری؟» سر تکان دادم. ادامه داد: «گرسنه‌ای؟»
- دارم می‌میرم!

لبخندی زد و گفت: «خوب است. بعد از امتحان، تو را به بهترین غذای دنیا دعوت می‌کنم. فکرش را بکن که همین گرسنه و سبک بودن ممکن است در امتحان کلی به تو کمک کند.»

برای رسیدن به هزارتوی آبی، از دالان‌هایی پیچ‌درپیچ و زیرزمینی گذشتیم که با نور مشعل روشن شده بودند. وینز می‌رفت و آقای کریسلی و هارکات از پشت سر می‌آمدند. وینز پرچمی ارغوانی در دست داشت که نشان می‌داد او شب‌چی را برای امتحان می‌برد. بیشتر شب‌چیهایی که ما را در راه می‌دیدند، با دیدن من تعجب می‌کردند. آنها سر انگشت وسطی دست راست خود را روی پیشانی می‌گذاشتند و انگشتان دیگر را روی پلک‌هایشان قرار می‌دادند. انگشت کوچک و شست را نیز کاملاً از هم دور می‌کردند.
من از وینز پرسیدم: «آنها چه کار می‌کنند؟»

او توضیح داد: «این یک رسم است که ما به آن علامت لمس مرگ می‌گوییم. این بدان معناست که حتی اگر بمیری، پیروزی.»
گفتم: «ترجیح می‌دادم برایم آرزوی موفقیت کنند.»

وینز گفت: «ولی آرزوی موفقیت چیز دیگری است. آخر، ما معتقدیم که خداوند کسانی را که با افتخار بمیرند، دوست دارد و عزیز می‌کند. وقتی شب‌چی با افتخار می‌میرد، ما مورد لطف قرار می‌گیریم و برعکس، مرگ با ذلت یک نفر، همه ما را خوار می‌کند.»
با نیشخند گفتم: «پس آنها به‌خاطر خودشان هم که شده،

ترجیح می‌دهند من بمیرم.»

وینز حرف مرا تصحیح کرد و گفت: «به‌خاطر خودشان نه؛ به‌خاطر همه ما. هر شب‌چ مقاوم و محبوب، قبل از هر چیز، باعث سربلندی جمع است؛ حتی بعد از مرگ. این علامت هم نشانه همین امر است.»

هزارتوی آبی در گودالی، داخل غاری بزرگ قرار داشت. از بالا، شبیه جعبه‌ای بزرگ و چهارگوش بود. دور آن، حدود چهل تا پنجاه شب‌چ نشسته بودند. گاونر و کوردا، سبا نایل و آرا سیلز هم میان آنها بودند. میکا ورلت را هم دیدم؛ همان شاهزاده‌ای که من را به شرکت در این آزمون محکوم کرده بود.

میکا نگاهی به آقای کریسلی و وینز انداخت و سپس با نگاه سردش به صورت من خیره شد. او، که لباس رسمی سیاهی پوشیده بود و عبوس‌تر از آقای کریسلی به نظر می‌آمد، پرسید:
«برای امتحان آماده شده‌ای؟»

- بله.

- می‌دانی باید چه کار کنی؟

- بله.

بعد ادامه داد: «غیر از چهار در خروجی، هیچ راه فرار دیگری در هزارتو نیست. اگر در این امتحان قبول بشوی، دیگر مجبور نیستی که به تالار مرگ بروی.»

زیرلب گفتم: «من تیرهای تالار مرگ را به غرق شدن ترجیح

می‌دهم.»

گفت: «بیشتر اشباح همین نظر را دارند. اما نگران نباش. این آب ساکن است؛ جریان ندارد.»

اخم کردم و گفتم: «منظورتان چیست؟»

توضیح داد: «آخر، آب را کد نمی‌تواند روح کسی را به دام بیندازد.»

خندیدم و گفتم: «این افسانه قدیمی شده است.»

خیلی از شب‌ها اعتقاد دارند که اگر کسی در نهر یا یک رودخانه بمیرد، روحش همیشه اسیر آب است. بعد ادامه دادم: «این موضوع اصلاً من را ناراحت نمی‌کند. من از خود غرق شدن متنفرم!»

میکا گفت: «به هر حال، امیدوارم بخت یارت باشد.»

با خشم گفتم: «نه، تو چنین چیزی را آرزو نمی‌کنی!»

آقای کرپسلی زیر لب گفت: «دارن!»

میکا با حرکت دستش او را ساکت کرد و گفت: «اشکالی ندارد. بگذار حرفش را بزند.»

من گفتم: «تو خواستی که من در این آزمون‌ها شرکت کنم. چون فکر می‌کنی که صلاحیت لازم برای شب‌ها بودن را ندارم. بنابراین، اگر در امتحان قبول نشوم، خوشحال می‌شوی. چون آن وقت حرفت ثابت می‌شود.»

میکا گفت: «لارتن، دستیار تو نسبت به من نظر خوبی ندارد.»

میکا، او جوان است. هنوز جایگاه خودش را نمی‌شناسد.

میکا گفت: «لارم نیست به خاطرش عذرخواهی کنی. جوان‌ها باید افکارشان را به زبان بیاورند.» و روبه من ادامه داد: «در یک مورد

تو درست می‌گویی، دارن‌شان - من فکر نمی‌کنم در تو قابلیت باشد که بتوانی یک شب‌ها بشوی. اما در مورد بقیه حرف‌هایت...» او سرش را تکان داد و گفت: «هیچ شب‌های از دیدن شکست شب‌های دیگر لذت نمی‌برد. من از صمیم قلب امیدوارم که تو نادرستی نظرم را ثابت کنی. الان ما بیش از هر زمان دیگری به اشباح قدرتمند و مثبت نیاز داریم. اگر تو در این مبارزه پیروز بشوی، من جشن می‌گیرم و در حضور همه اعتراف می‌کنم که قضاوت‌م در مورد تو درست نبوده است.»

با حالت گنجی گفتم: «در این صورت، از چیزی که گفتم متأسفم. از دست من دلخور نیستید؟»

شاهزاده مو مشکی چشم عقابی لبخند سختی به لب آورد و گفت: «نه، دلخور نیستم.» و بعد دست‌هایش را محکم به هم زد و با صدای تیزی فریاد کشید: «خدا همراه تو و نگهبان همه ما باشد!» - و مبارزه آغاز شد.



چشم‌هایم را بستند و چهار نگهبان مرا روی تختی به مرکز هزارتو بردند. به همین دلیل، نتوانستم نقشه مسیر را در ذهنم ترسیم کنم. فقط خودم را در راهرو باریکی یافتم که حدود یک مترونییم پهنا و حداکثر دو متر بلندی داشت. حالا چشم‌پندم هم باز شده بود. در این آزمون، کوتاهی قدم به نفعم بود. چون اشباح قدبلند مجبور بودند در آن دالان‌ها خمیده راه بروند و این کار را سخت‌تر می‌کرد.

یکی از نگهبانان پرسید: «آماده‌ای؟»

نگاهی به اطراف انداختم تا اولین نشانه را پیدا کنم و گفتم: «آماده‌ام.» سنگ سفیدی را از دیوار سمت چپ در نظر گرفتم و ترسیم نقشه راهروها را در ذهنم شروع کردم.

نگهبان گفت: «باید همین‌طور بی حرکت بمانی تا جریان آب آغاز شود. شروع جریان آب به معنی شروع شدن امتحان است. وقتی ما از اینجا می‌رویم، هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند مراقب کارهای تو باشد و به همین دلیل غیر از وجدان خودت، چیزی مانع قلب تو در امتحان نمی‌شود.»

با عصبانیت گفتم: «من قلب نمی‌کنم. منتظر جریان آب می‌مانم!»

نگهبان به نشانه عذرخواهی گفت: «من مطمئنم که منتظر می‌مانی. اما باید این چیزها را می‌گفتم - این یک رسم است.»

نگهبان‌ها تخت را برداشتند و رفتند. هر چهار نفرشان کفش‌هایی بسیار نرم پوشیده بودند که موقع راه رفتن هیچ صدایی از آنها شنیده نمی‌شد.

شمع‌های کوچکی را داخل حباب‌هایی شیشه‌ای، درون سقف نصب کرده بودند، طوری که حتی تا آخرین لحظه بالا آمدن آب همچنان می‌توانستم همه‌جا را خوب ببینم.

منتظر صدای آب بودم و اعصابم به هم ریخته بود. صدایی در درونم می‌گفت که منتظر جریان آب نمانم و کارم را زودتر شروع کنم. هیچ‌کس نمی‌فهمید. زنده بودن با کمی شرمندگی بهتر از

مردن با غروری احمقانه بود.

آن صدا را شنیده گرفتم - اگر چنین قلبی می‌کردم، دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم در چشم آقای کرپسلی، گاوئر و دیگران نگاه کنم.

بالاخره صدای ریزش آب را از یکی از لوله‌های نزدیک پایم شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و فوری به طرف انتهای یکی از راهروها دویدم. سنگ را با خودم می‌کشیدم و همان‌طور که وینز یادم داده بود، در فاصله‌های معین طناب را تکان می‌دادم.

حرکتم را موقع خوبی شروع کردم. آب به سختی به من می‌رسید و نشانه‌های زیادی بود که با استفاده از آنها می‌توانستم مسیر هر راهرو را به‌خاطر بسپارم. وقتی به بن‌بست می‌رسیدم یا از دالانی می‌گذشتم که قبلاً هم از آن گذشته بودم، نمی‌ترسیدم. فقط سرم را پایین می‌انداختم و به دنبال مسیری دیگر، به راه رفتن ادامه می‌دادم.

بعد از پنج یا شش دقیقه، راه رفتن مشکل شد. آب تقریباً تا زانوهایم رسیده بود. برای برداشتن هر قدم، باید به سختی تلاش می‌کردم. حالا سنگ برایم مثل یک کوه سنگین شده بود. به سختی نفس می‌کشیدم و عضلاتم درد گرفته بود؛ به‌خصوص عضلات پشت و پا و کمرم خیلی آزارم می‌دادند.

هنوز هم نمی‌ترسیدم. وینز برای همه اینها مرا آماده کرده بود. باید آب را می‌پذیرفتم، نه آنکه از آن بترسم. در این موقع، آرام راه می‌رفتم. وینز گفته بود اشتباه بیشتر اشباح این است که در این

متوجه شدم که سنگ در شکاف بزرگی درون دیوار گیر کرده است. فقط چند ثانیه طول کشید تا سنگ را از آنجا در آوردم. اما وقتی بالا آمدم، ناگهان متوجه شدم که هیچ نشانه‌ای را به یاد ندارم. آیا قبلاً هم در این راهرو بوده‌ام؟ به دنبال نشانه‌های آشنایی اطرافم را جست‌وجو کردم. اما هیچ چیز نیافتم. بالای یکی از دیوارها، سنگ زردرنگی بود و به نظرم آمد که قبلاً نیز از برابر آن گذشته‌ام. اما مطمئن نبودم.

من گم شده بودم!

تولتوخوران به انتهای راهرو رفتم؛ بعد به راهرویی دیگر، و ناامیدانه سعی کردم موقعیت خودم را پیدا کنم. ترس وجودم را فرا گرفته بود. مدام با خود می‌گفتم: «دیگر همه چیز تمام شد! دیگر تمام شد!» احتمالاً از چند علامت گذشته بودم. اما از شدت اضطراب، هیچ‌کدام از آنها را تشخیص نمی‌دادم.

آب تا چانه‌ام رسیده بود و گاه به داخل دهانم می‌رفت. وحشتزده تف می‌کردم و به آب ضربه می‌زدم، طوری که انگار می‌خواستم آن را به عقب برانم. سکندری خوردم و افتادم. از زیر آب بالا آمدم و نفس کشیدم. وحشت کرده بودم و شروع کردم به فریاد زدن.

... و همین مرا متوقف کرد. صدای نعره‌هایم انگار حواسم را به جا آورد. ناگهان نصیحت وینز را به یاد آوردم. آرام ایستادم، چشمانم را بستم و حرکتی نکردم تا بتوانم بر ترسم غلبه کنم. سعی کردم به جشنی فکر کنم که در انتظارم بود. گوشت تازه، میوه،

مواقع سعی می‌کنند تندتند قدم بردارند. اما آنها خیلی زود خود را خسته می‌کنند و هیچ وقت به نتیجه نمی‌رسند.

چند دقیقه دیگر هم گذشت. دیگر واقعاً داشتم عصبی می‌شدم. هیچ راهی نبود که بفهمم چقدر از نقطه پایانی راه دور یا چقدر به آن نزدیکم. ممکن بود بدون آنکه بدانم، از دری خروجی دور - یا به دری نزدیک - باشم. دست‌کم اگر آن علامت را می‌دیدم، می‌توانستم تشخیص بدهم که خروجی کدام طرف است - ضربدر بزرگ سفیدی را روی هر در کشیده بودند که نقطه سیاهی در وسط آن قرار داشت. فقط باید آن دایره سیاه را فشار می‌دادم. آن وقت در باز می‌شد، آب بیرون می‌رفت و من نجات پیدا می‌کردم.

مشکل، پیدا کردن آن در بود. آب تا سینه‌ام رسیده بود و سنگی که با طناب به کمرم بسته بودند، به نظرم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. باید می‌ایستادم و طناب را تکان می‌دادم تا از پشت سر به دنبال کشیده بشود. در غیر این صورت، طناب بین پاهایم گره می‌خورد و کار مشکل‌تر می‌شد. البته حالا حتی تکان دادن طناب هم برایم مثل یک کار فوق‌العاده سخت شده بود. همین اتفاق در مواردی برای دیگران رخ داده بود. آنها چنان در پیچ و تاب طناب گرفتار شده بودند که دیگر قادر به حرکت نبوده و همان‌جا در آب غرق شده بودند.

به طرف راهرو دیگری می‌پیچیدم که سنگ به چیزی گیر کرد. طناب را کشیدم و سعی کردم آن را آزاد کنم. اما بی‌فایده بود. نفس عمیقی کشیدم و زیر آب رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است.

خون، دسر - توت کوهی تازه و آبدار - و هر چیز دیگری که دوست داشتم.

چشمانم را باز کردم. دیگر قلبم مثل طبل نمی‌زد و از شدت ترسم هم کم شده بود. به آرامی، به طرف پایین راهرو رفتم تا شاید نشانه‌ای بیابم. مطمئن بودم که اگر یک علامت را پیدا کنم، بقیه نقشه ذهنی‌ام را به یاد می‌آوردم. آن راهرو را تا انتها رفتم - هیچ نشانه‌ای نبود. راهرو بعدی هم برایم آشنا نبود. بعدی هم، همین‌طور و راهرو بعد از آن نیز هم.

اما وقتی یک جاشمعی را درون سنگی خاکستری یافتم، که یکی از نشانه‌هایم بود، دوباره ترس مرا فرا گرفت. به جاشمعی خیره شدم و منتظر ماندم تا نقشه راهروها در ذهنم دوباره شکل بگیرد. تا چند ثانیه، مغزم به‌طور وحشتناکی خالی بود - بعد آرام‌آرام نقشه را به یاد آوردم. نقشه ابتدا تکه‌تکه به ذهنم آمد و بعد کامل شد. قبل از آنکه به راهم ادامه دهم، چند ثانیه سرجایم ایستادم تا مطمئن شوم که نقشه کاملی را در ذهنم دارم.

آب تا لب بالایم رسیده بود. حالا راه رفتن تقریباً غیرممکن شده بود و باید می‌پریدم تا سرم از آب بیرون باشد، و باید مواظب بودم که سرم با سقف هم برخورد نکند. چه مدت بدون هوا بودم؟ سه دقیقه؟ چهار دقیقه؟ بیشتر از این نمی‌توانست باشد. باید راهی به بیرون پیدا می‌کردم - و سریع!

بر نقشه‌ای که در ذهنم بود، متمرکز شدم و سعی کردم بفهمم چقدر از محلی که راه افتاده‌ام، فاصله دارم. با حساب خودم، نزدیک

یکی از دیوارهای مرزی بودم. اگر حدس درست بود و می‌توانستم در را در آن حوالی پیدا کنم که شانس آورده بودم. در غیر این صورت، امتحان به کلی پایان می‌یافت.

سر دوراهی پیچیدم و به طرف ابتدای دیوار مرزی دویدم. فوری آن دیوار را شناختم. چون سنگ‌هایش تیره‌تر و بزرگ‌تر از بقیه دیوارها بود. هیچ علامت ضربدری روی آن نبود. اما قلبم گواهی خوبی می‌داد. نقشه را از ذهنم دور کردم - دیگر به دردم نمی‌خورد - و به دنبال نشانه ضربدر، به طرف دوراهی بعدی دویدم. چهار دیوار مرزی را پیدا کردم. اما هیچ‌یک از آنها نشانی از در خروجی نداشت. حالا دیگر آب تقریباً تا سقف رسیده بود. بیشتر از آنکه راه بروم، شنا می‌کردم و لبم را به سقف می‌فشردم تا شاید هوایی برای تنفس بیابم. اگر سنگی که به پشتم بسته بودند نبود، مشکلی نداشتیم. اما سنگ سنگینی می‌کرد و سبب می‌شد که من به طرف پایین کشیده شوم.

کمی ایستادم تا نفس تازه کنم. وقتش رسیده بود که تصمیم نهایی را بگیرم. وینز در این مورد با من صحبت کرده بود. البته او امیدوار بود که کار به این مرحله کشیده نشود. اما گفته بود که اگر به این مرحله رسیدم، باید درست تصمیم بگیرم. این موضوعی حیاتی بود.

اگر همان‌طور ادامه می‌دادم، می‌مردم. پیشرفت کمی داشتم و تا یک یا دو دقیقه دیگر آب تمام صورتم را می‌پوشاند و غرق می‌شدم. زمان مهم بود. اگر خوش‌شانسی اشباح را داشتم، زنده

می ماندم و گرنه...

چند نفس عمیق کشیدم و ریه هایم را پر از هوا کردم. بعد زیر آب رفتم و خود را به کف راهرو رساندم. سنگ را برداشتم، به پشت برگشتم، آن را روی شکمم گذاشتم و به همان شکل شنا کردم. کار ناجوری بود - جریان آب به بینی ام فشار می آورد - اما فقط به این شکل می توانستم مانع از آن شوم که سنگ مرا پایین بکشد.

اشباح بیشتر از انسان ها می توانند نفسشان را حبس کنند - پنج یا شش دقیقه حبس نفس برای آنها کار آسانی است. اما چون من به پشت حرکت می کردم، باید هوا را در بینی نگه می داشتم تا آب وارد بینی ام نشود. بنابراین، در دو یا سه دقیقه ممکن بود خفه شوم.

همین طور که شنا می کردم، به راهرو بلندی رسیدم. شکل خاصی را روی دیوار انتهای راهرو دیدم. اما نمی توانستم تشخیص دهم آن ضربدر است یا نه. به نظر می آمد علامت ضربدر باشد. اما ممکن بود دچار خطای دید شده باشم. وینز درباره این خطاها به من هشدار داده بود. تا نیمه های راهرو را شنا کرده بودم که فهمیدم آن شکل ضربدر نیست - بلکه ترک خوردگی بزرگی روی سنگ بود که مرا به اشتباه انداخته بود. بنابراین، از راهی که آمده بودم، برگشتم. وزن سنگ دیگر داشت مرا پایین می کشید. ایستادم. پاهایم را به زمین گذاشتم و سعی کردم با فشار آنها خودم را به شکل عمودی بالا بکشم و بعد شنا کنم.

باز هم ناامیدانه به دنبال دیوار مرزی پیش رفتم. اما دو پیچ

بعدی نیز هر دو به چند راهرو دیگر ختم می شدند، نه به دیوار. اکسیژنم داشت تمام می شد. حرکت دادن دست ها و پاهایم سخت و سخت تر می شد.

پیچ بعدی هم به دیوار نرسید. اما من دیگر فرصت نداشتم که شناکنان به دنبال پیچ دیگری بروم. ضمن اینکه انرژی ام داشت تمام می شد، به راهرو کوتاهی رفتم و بعد به سمت راست پیچیدم و تا انتهای راهرو را طی کردم. آنجا به راهرو کوتاه دیگری رسیدم. خواستم داخل آن راهرو شوم که سنگ از روی شکمم لیز خورد و پوستم را خراشید. بدون اینکه فکر کنم، دهانم را باز کردم. آب وارد بینی و دهانم شد و هوا از ریه هایم بیرون آمد.

سرفه کنان سعی کردم خود را به سقف برسانم تا بتوانم سرم را از آب بیرون ببرم و نفس بکشم. اما وقتی به سقف رسیدم، متوجه شدم که جریان آب مرا به پایین می راند. آب به سقف رسیده و همه جا را گرفته بود!

در آب لگد می زدم و به آرامی به سرنوشت و به همه اشباح دشنام می دادم. به آخر خط رسیده بودم. آرزو می کردم مرا جلو گلوله بگذارند و بکشند. اما چنین چیزی ممکن نبود. بهترین کاری که می توانستم انجام دهم، این بود که دهانم را تا جایی که می توانم باز کنم و بگذارم آب داخل ریه هایم شود تا زودتر راحت شوم. بله، باید همین کار را می کردم. اما آن راهرو به اندازه کافی روشن نبود و من همیشه از مُردن در تاریکی هراس داشتم. پس دوباره پایین رفتم، سنگ را برداشتم و روی شکمم گذاشتم، و شناکنان پیش

رفتیم تا به جایی برسیم که روشن تر باشد.

در انتهای راهرو، به سمت چپ رفتیم. سنگ تیره دیوار مرزی را دیدیم. خنده ضعیفی بر لبانم نشست و یادم آمد که چند دقیقه پیش با دیدن آن سنگ چقدر هیجانزده شده بودم. روی شکم چرخیدم. حالا می توانستم آرام بمیرم - ایستادم.

یک علامت ضربدر روی دیوار بود!
در حالی که حباب های هوا از دهانم بیرون می آمد، به آن علامت خیره شدم. یعنی این هم یک خطای ذهنی بود؟ یک ترک اشتباهی؟ می توانست باشد. بله، امکان نداشت من این قدر خوش شانس باشم. باید آن را نادیده می گرفتم و...

نه! آن علامت یک ضربدر واقعی بود!
واقعاً نفس و قدرت نداشتم. اما آن علامت نیروی تازه ای به من بخشید. با استفاده از انرژی اندکی که از وجودش باخبر نبودم، با پا آب را عقب راندم و خودم را مثل گلوله به آن علامت رساندم. سرم را به علامت ضربدر کوبیدم و عقب رفتم. دوباره چرخیدم و آن علامت ضربدر بزرگ و خشن را نگاه کردم.

از پیدا کردن آن علامت عجیب، به قدری خوشحال بودم که فکر نمی کردم باید دکمه وسط آن را فشار دهم. چقدر خنده دار بود، اگر حالا که این همه راه را آمده بودم، شکست می خوردم! اما خوشبختانه چنین اشتباه تحقیرآمیزی را مرتکب نشدم. ناخودآگاه دست چپم روی علامت رفت و آن را فشرد. دکمه به داخل رفت، علامت ضربدر ناپدید شد و سنگ به داخل دیوار لغزید.

آب با صدای شدیدی از میان درز دیوار به بیرون راه یافت. من همراه با فوران آب به آن سوی در پرت شدم و سنگ همراهم به چیزی گیر کرد. چشم ها و دهانم بسته بودند و چون آب از روی سرم می گذشت، برای یک لحظه فکر کردم که هنوز در آن هزار تو هستم. اما کم کم سطح آب پایین آمد و فهمیدم که می توانم نفس بکشم. بعد از اینکه عمیق ترین نفس زندگیم را کشیدم، چشمانم را باز کردم و پلک زدم. همه جا روشن تر از نیم ساعت پیش بود که با وینز بلین می آمدم. احساس می کردم در یک روز گرم تابستانی، در ساحل دریا هستم.

سرو صدا و هیاهوی شادی به گوشم رسید. مثل یک ماهی بی جان بودم که روی زمین افتاده باشد. اما متوجه شدم که شیخ ها با هیجان و شادی، در آب شلپ شلپ می کنند و به طرف من می آیند. خیلی خسته تر از آن بودم که چهره های آنها را از هم تشخیص دهم. اما در میانشان، آقای کرپسلی موحنایی را دیدم. وقتی آب فرو نشست، با سختی روی پاهایم بلند شدم و بیرون در هزار تو ایستادم. احمقانه لبخند می زدم و آن قسمت سرم را که به دیوار خورده بود، مالش می دادم. آقای کرپسلی خودش را به من رساند، با محبت به سر و رویم دست کشید و گفت: «دارن، تو موفق شدی!»

یک شب دیگر مرا در آغوش گرفت و گفت: «می دانستم که از عهده اش برمی آیی! البته خیلی طول کشید. فکر کردیم غرق شده ای.»



روز بعد که دیروقت از خواب بیدار شدم، مثل یک خرگوش خیس می‌لرزیدم. پانزده ساعت یا بیشتر خوابیده بودم! وینز کنارم بود تا به من صبح به خیر بگوید. او پیاله کوچکی را که پر از مایعی تیره‌رنگ بود، به دستم داد و گفت که آن را بخورم.

پرسیدم: «این دیگر چیست؟»

گفت: «معجون.» من قبلاً چنین چیزی نخورده بودم. بعد از اولین جرعه، که دهانم را بست، فهمیدم که مزه بدی هم ندارد. همین‌طور که تندتند آن مایع را در گلویم می‌ریختم، وینز خندید و گفت: «یواش بخور!»

پیاله را کنار گذاشتم، سسکه کردم و نیشخند زدم. بعد به یاد امتحان افتادم. از جا پریدم و فریاد زدم: «من توانستم! من راه را پیدا کردم!»

وینز در تأیید حرف من گفت: «معلوم است که توانستی. البته

وقتی آب از چشمانم خارج شد و چشم‌هایم را باز کردم، کوردا، گاونر، وینز و آرا را هم دیدم. پرسیدم: «کوردا؟ آقای کرپسلی؟ وینز؟ شما وسط روز در ساحل دریا چه کار می‌کنید؟ اگر مواظب نباشید، نور خورشید شما را می‌سوزاند!»

یکی خندید و گفت: «پرت و پلا می‌گویند!»

آقای کرپسلی مرا در آغوش گرفت و جواب داد: «هرکس دیگری هم جای او بود، همین‌طور می‌شد.»

آرام گفتم: «من کمی اینجا می‌نشینم. وقتی نوبت ساختن قصرهای شنی شد، صدایم کنید.» و نشستم و به سقف خیره شدم. مطمئن بودم که آسمان پهناور بالای سرم است. در حالی که اشباح دور و برم هیاهو می‌کردند، من چیزی را با شادمانی برای خودم زمزمه می‌کردم.

چیزی نمانده بود که شکست بخوری. تو بیشتر از بیست دقیقه آنجا بودی. آخر کار مجبور شدی شنا کنی؟»

گفتم: «بله» و سپس تمام چیزهایی را که در آن هزار تو روی داده بود، برایش تعریف کردم.

وقتی حرف‌های من تمام شد، وینز گفت: «تو عالی کار کردی. هوش، قدرت و شانس. بدون هر کدام از اینها، هیچ شبی خیلی دوام نمی‌آورد.»

وینز مرا به تالار کلدن لورت برد تا چیزی بخورم. آنجا، شب‌ها با دیدن من تشویق‌م کردند و همه دورم جمع شدند تا به من بگویند که چقدر خوب این کار را انجام داده بودم. من زیاد و کنشی از خودم نشان نمی‌دادم و سعی می‌کردم فروتن باشم. اما در درون خودم احساس می‌کردم که یک قهرمانم. وقتی سومین کاسه آبگوشت خفاش را با پنجمین تکه نان می‌خوردم، هارکات مولدر، با همان حالت رک و ساده خود گفت: «من... خوشحالم که تو... زنده ماندی!» خندیدم و گفتم: «من هم خوشحالم.»

شرط‌بندی... بر ضد تو... کم شد... وقتی تو... امتحان اول را گذراندی. حالا شب‌های زیادی... شرط بستند... که تو... برنده می‌شوی.

خوشحالم که اینها را می‌شنوم. تو هم چیزی شرط بسته‌ای؟ هارکات گفت: «من چیزی... ندارم که... روی آن شرط ببندم. اگر داشتم... شرط می‌بستم.»

ما همچنان حرف می‌زدیم که همه‌ی در تالار پیچید و

اطرافیان ما را نگران کرد. شنیدیم یکی از آخرین اشباحی که در راه مجمع بوده، سحر از راه رسیده است. او یکراست به تالار شاهزاده‌ها رفته و خبر داده بود که در راه کوهستان اشباح، به‌طور اتفاقی به رد پاهای شب‌واره‌ها برخورد کرده است.

من با اشاره به آن شب‌واره مُرده که در راه دیده بودیم، گفتم: «شاید این همان شب‌واره‌ای باشد که ما هم در راه دیدیم.»

وینز، که به نظر می‌رسید متقاعد نشده است، زمزمه کنان گفت: «شاید. یک دقیقه تو را تنها می‌گذارم. همین‌جا بمان. زیاد طول نمی‌کشد.» وقتی او برگشت، رئیس بازی‌ها به نظر ناراحت می‌آمد. او گفت: «پاتریک گولدر! این خبر را آورده است. او از یک جاده کاملاً متفاوت آمده و جای پاهایی که دیده کاملاً تازه بوده‌اند. تقریباً می‌توان مطمئن بود که این جای پای یک شب‌واره دیگر بوده است.»

من که از سر و صدای اشباح اطراف خودم ناراحت بودم، گفتم: «یعنی چه؟»

وینز اضافه کرد: «نمی‌دانم. اما حرکت دو شب‌واره به سوی کوه اشباح اتفاقی نیست. و اگر پیغام هارکات درباره ارباب شب‌واره‌ها را هم در نظر بگیریم، می‌بینیم که اوضاع هیچ خوب نیست.»

من دوباره به یاد پیغام هارکات و قسم آقای تینی افتادم که گفته بود ارباب شب‌واره‌ها یک بار دیگر به شب‌ها حمله می‌کند و

1. Patrick Goulder

آمده و احتمالاً چند نفر از آنها در آن اطراف پنهان شده بودند. کوردا از هم پیمانانش، که همه آنها را نادیده می گرفتند، دفاع می کرد.

او می گفت: «آنها اگر قصد حمله به ما را داشتند، موقعی که به اینجا می آمدیم، این کار را می کردند - ما که موقع آمدن تنها بودیم یا دو نفر بیشتر نبودیم.»

یکی میان حرف او پرید و گفت: «شاید می خواهند در راه برگشت به ما حمله کنند.»

کوردا به او اعتراض کرد و گفت: «چرا باید این کار را بکنند؟ آنها پیش از این هرگز چنین کاری نکرده اند. حالا چرا باید درگیری را شروع کنند؟»

یک ژنرال پیر گفت: «شاید رئیسشان آنها را وادار به چنین کاری کرده است.» و بعد همه‌ای در تالار پیچید.

کوردا غرغریکنان گفت: «احمقانه است. من که به آن قصه‌های کهنه اعتقادی ندارم. تازه، اگر هم این حرف‌ها درست باشد، آقای تینی گفته است آنها به زودی به ما حمله می کنند؛ نگفته است که همین حالا این کار را می کنند.»

پاریس اسکیل گفت: «حرف کوردا درست است. تازه، این شکلی حمله کردن - که یکی را تنها، در راه شورا یا در راه برگشت بکشند - کار ترسوهاست. اما آنها ترسو نیستند.»

یک نفر فریاد زد: «پس آنها برای چه این طرف‌ها دیده شده‌اند؟ اینجا چه کار می کنند؟»

آنها را شکست می دهد. البته من مسئله امتحانات را هم داشتم که حسابی باعث نگرانی ام می شد - اما آن مال بعد از این ماجرا بود. به هر حال، نمی توانستم چنین تهدید بزرگی برای گروه شب‌ها را نادیده بگیرم.

وینز گفت: «هرچه باشد، خیلی از کارهای شب‌واره‌ها مورد پسند ما نیست. اما در حال حاضر، ما باید روی امتحان‌های تو متمرکز باشیم. ما کارهای دیگر را کنار می گذاریم تا امتحان‌های تو را خوب پشت سر بگذاریم.»

با اینکه سعی کردیم دیگر به این موضوع فکر نکنیم، اما در تمام طول روز و در همه تالارها، بحث و شایعه در مورد این موضوع ادامه داشت و به نظر می آمد که موفقیت من در آزمون شب گذشته دیگر برای کسی جالب نیست - وقتی آینده همه اشباح و نسل آنها در خطر قرار داشت که دیگر کسی به سرنوشت یک نیمه‌شب توجه نمی کرد.

غروب، وقتی من و وینز به تالار شاهزاده‌ها رفتیم، کمتر کسی به من توجه داشت. فقط چند نفر وقتی پرچم ارغوانی - نشانه لمس مرگ - را دیدند، انگشتان دست راست خود را روی پیشانی و پلک‌هایشان فشردند. اما آنها خیلی نگران‌تر از آن بودند که درباره مبارزه اول من چیزی بگویند. مجبور شدیم خیلی منتظر بمانیم تا شاهزاده‌ها ما را صدا کنند - آنها و ژنرال‌هایشان مشغول بحث درباره این مسئله بودند که شب‌واره‌ها به چه منظوری به کوهستان

گفت وگوها شده بود که حتی متوجه آمدن من نشد.

بالاخره وینز در فرصتی جلو رفت و به یکی از نگهبان‌های نزدیک سکو چیزی گفت تا آن را به گوش پاریس اسکیل (گوش سالم او - گوش سمت راستش سال‌ها پیش قطع شده بود) برساند. پاریس سر تکان داد، دست‌هایش را به هم کوبید تا همه ساکت شوند و گفت: «دوستان، ما وظایفمان را فراموش کرده‌ایم. البته مسئله شب‌واره‌ها نگران‌کننده است. اما نباید اجازه دهیم چنین مسئله‌ای در امور عادی شورا اختلال ایجاد کند. در اینجا نیمه‌شب جوانی حضور دارد که وقت برایش خیلی مهم است. ممکن است چند دقیقه آرامستان را حفظ کنید تا با دقت بیشتری به کار او رسیدگی کنیم؟»

وقتی اشباح سر جایشان نشستند، وینز مرا روی سکو برد. پاریس گفت: «دارن، تبریک می‌گویم که توانستی اولین مرحله امتحانات را بگذرانی.»

مؤدبانه جواب دادم: «متشکرم.»

آرو، شاهزاده تنومند و طاسی که روی بازوها و سرش تصویر چند پیکان را خالکوبی کرده بود، گفت: «به عنوان کسی که هیچ‌وقت آموزش شنا ندیده، موفقیت تو را بیشتر از هر کس دیگری قابل تحسین می‌بینم. اگر من به جای تو بودم، نمی‌توانستم زنده از آنجا بیرون بیایم.»

میکا ولت هم گفت: «شان جوان، تو خوب عمل کردی. شروع خوب، نیمی از مبارزه است. راه درازی در پیش است، اما من

کوردا گفت: «شاید می‌خواهند به دیدن ما بیایند.»

همه اشباح حاضر در تالار به او خیره شدند.

پاریس پرسید: «آنها برای چه باید چنین کاری بکنند؟»

او آرام آه کشید و گفت: «آنها دوستان من هستند. من قصه این ارباب شب‌واره‌ها را باور ندارم. اما خیلی از شب‌واره‌ها باور دارند، و آنها هم مثل ما از این موضوع به دردسر افتاده‌اند - آنها هم مثل ما جنگ را دوست ندارند. ممکن است آقای تینی همان پیغام‌هایی را که به ما داده، به آنها هم رسانده باشد و آن دو شب‌واره هم قصد داشته باشند به اینجا بیایند تا ببینند چه خبر است یا به ما هشدار بدهند.»

میکا ولت گفت: «اما پاتریک گولدر نتوانسته شب‌واره دوم را پیدا کند. اگر او هنوز زنده است، نباید تا به حال با تو تماس می‌گرفت؟»

کوردا پرسید: «چطور؟ یک شب‌واره که نمی‌تواند جلو در بیاید و اسم مرا بگوید و بخواهد مرا ببیند. او را در یک چشم به هم زدن می‌کشند. او اگر پیغامی داشته باشد، احتمالاً جایی در این حوالی منتظر می‌ماند تا بالاخره من بیرون بروم و مرا ببیند.»

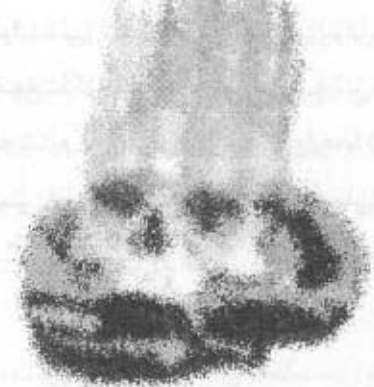
خیلی از شب‌ها این حرف را باور کردند. اما بقیه آنها باورشان نمی‌شد که شب‌واره‌ها با آنها دوست باشند - اصلاً چنین فکری دیوانگی بود - و تا حدود دو ساعت دیگر این بحث ادامه داشت.

در آن جلسه، آقای کرپسلی کم حرف زد. او فقط روی نیمکتش نشسته بود، به دقت گوش کرد و سخت در فکر بود. او چنان جذب

همین جا باید اعتراف کنم که قبلاً دربارهٔ تو اشتباه فکر می‌کردم.»
پاریس آهی کشید و گفت: «اگر وقت داشتیم، باید درباره کار تو داخل آن هزار تو چیزهای بیشتری می‌شنیدیم؛ اما حیف! این ماجرا را باید در موقعیت دیگری حتماً برایتان تعریف کنی. حالا برای امتحان دوم آماده‌ای؟»
- آماده‌ام.

کیسه حاوی سنگ‌های شماره‌دار را آوردند. بعد از امتحان شماره‌ها، من جلو رفتم، دستم را داخل کیسه بردم و یکی از سنگ‌های ته کیسه را برداشتم.
نگهبان سنگ را گرفت و گفت: «شماره بیست و سه راه سوزنی!»
وقتی سنگ را برای شاهزاده‌ها می‌بردند، به وینز گفتم: «من گمان می‌کردم فقط هفده امتحان وجود دارد.»
او حرفم را تأیید کرد و گفت: «هفده امتحان برای توست. اما به‌طور کلی بیشتر از شصت امتحان وجود دارد. تعداد زیادی از امتحانات حذف شده‌اند. چون امکان اجرای آنها نبوده است. مثل گودال مارها - و بقیه را به دلیل سن و جثه تو کنار گذاشته‌اند.»
پرسیدم: «حالا این امتحان سختی است؟»

گفت: «از هزار توی آبی آسان‌تر است. قد و بالای تو هم برای این امتحان خوب است. در واقع، احتمال موفقیت تو در این امتحان بیشتر از هر امتحان دیگری است که تصورش را بکنیم.»
شاهزاده‌ها سنگ را امتحان و آن را تأیید کردند. بعد آن را کنار گذاشتند و برای من آرزوی موفقیت کردند. آنها خیلی خشک و



راه سوزنی، غاری باریک و بلند پر از استالاگتیت^۱ها و استالاگمیت^۲های تیز بود. قبل از اینکه تمرین را در غار دیگری شروع کنیم، وینز مرا به دیدن غار اصلی برد.

پرسیدم: «تمام کاری که من باید انجام بدهم این است که از وسط این دالان بگذرم؟»

- همین.

با اطمینان و اعتماد به نفس گفتم: «اینکه چیزی نیست، هست؟»

گفت: «خواهیم دید که فردا هم این طور فکر می‌کنی یا نه. استالاگمیت‌ها فوق العاده لیزند - یک حرکت اشتباه باعث می‌شود که در یک چشم به هم زدن سوراخ سوراخ بشوی. تازه، تعداد زیادی

۱. قندیل‌های آهکی مخروط‌شکلی که از سقف غارها روبه پایین تشکیل می‌شوند - م.

۲. ستون‌های آهکی مخروط‌شکلی که در کف غارها تشکیل می‌شوند - م.

استالاگتیت هم از سقف آویزان است که به یک مو بندند. اگر به آنها بخوری، می‌افتند و خیلی تمیز از تنت رد می‌شوند.»
با وجود هشدارهای وینز، من هنوز فکر می‌کردم این کار آسانی خواهد بود. اما در انتهای اولین جلسه تمرین، نظرم عوض شد.
ما در غاری تمرین می‌کردیم که استالاگمیت‌های آن به تیزی و لغزندگی راه سوزنی نبودند، و استالاگتیت‌هایش هم بی‌خبر از سقف پایین نمی‌افتادند. البته هر چند که خطرات این غار در مقایسه با سختی‌های راه سوزنی قابل مقایسه نبود، اما من چند بار نزدیک بود جان خودم را از دست بدهم و فقط دستان سریع وینز بلین بود که مرا نجات داد.

یک بار که واقعاً نزدیک بود یکی از چشم‌هایم را از دست بدهم، او فریاد زد: «اصلاً حواست جمع نیست.» چانه من چنان به استالاگمیت خورده بود که زخم شده بود و وینز با آب دهانش توانست جلو خونریزی آن را بگیرد. (چون من نیمه‌شبج بودم، آب دهانم آن قدر قوی نبود که زخم‌ها را در جا خوب کند.)

گفتم: «مثل آن است که بخواهیم خود را روی یک تیر کره‌مالی شده نگاه داریم.»

- به خاطر همین است که باید دو دستی و محکم‌تر به زمین بچسبی.

- اما آن طوری زخمی می‌شوم. دستم تکه‌تکه می‌شود، اگر - وینز حرفم را قطع کرد و گفت: «دست خون‌آلود بدتر است یا استالاگتیتی که در قلبت فرو رفته باشد؟»

غرغرکنان گفتیم: «سؤال احمقانه‌ای است.»

فریاد زد: «پس احمقانه عمل نکن! تیرهای راه سوزنی کف دستت را رشته‌رشته می‌برند - راهی برای فرار از آن نیست. تو یک نیمه‌شبحی. بنابراین، زخم‌های بدنت به سرعت خوب می‌شوند. تو باید درد را نادیده بگیری و حسایی به آنها بچسبی. بعد از این امتحان، خیلی وقت داری که برای انگشت‌های کوچولوی بیچاره‌ات و اینکه دیگر نمی‌توانی پیانو بزنی، ناله و زاری کنی.»

با اوقات تلخی گفتیم: «من اصلاً پیانو زدن بلد نیستم.» و همان‌طور که وینز دستور داده بود، آن برجستگی‌های سنگی خطرناک را محکم‌تر چسبیدم.

در پایان این جلسه، وینز مقداری گیاه و برگ را روی دست‌هایم گذاشت تا از شدت درد کم بشود و کف دستم هم برای امتحان سخت بعدی سفت‌تر شود. اول حس کردم که انگشت‌هایم آتش گرفته‌اند. اما کم‌کم درد از بین رفت و موقعی که باید برای دومین دور تمرین‌ها به غار برمی‌گشتم، فقط زق‌زق گنگی را در انتهای بازوهایم حس می‌کردم.

این بار بر شناسایی مسیر متمرکز شدیم. وینز به من یاد داد چطور قبل از آنکه پایم را روی یک استالاگمیت بگذارم، آن را امتحان کنم. اگر یکی از آنها توی غار می‌شکست، ممکن بود در جا کشته بشوم یا صدایی ایجاد کند که آن استالاگمیت‌های مرگبار از سقف کنده بشوند و روی سرم بیفتند.

وینز گفت: «یک چشم‌ت به سقف باشد. بیشتر مواقع، با یک

تغییر مسیر ساده می‌توانی خودت را از استالاگمیت‌های لق و در حال سقوط دور کنی.»

پرسیدم: «حالا اگر نتوانم از آنها دور بشوم، چی؟»

- آن وقت به دردسر می‌افتی. اگر متوجه شدی که یک قطعه از آنها به طرفت می‌آید، باید آن را بگیری یا به گوشه‌ای یرتاب کنی. گرفتنش خیلی سخت است. اما بهتر است این کار را بکنی. چون اگر یک استالاگمیت را از مسیرش خارج کنی، خرد می‌شود و صدایی ایجاد می‌کند که ممکن است سقف پایین بیاید.

من با گلایه گفتیم: «فکر کنم تو گفتی این از هزار تو آسان‌تر است.» او به من اطمینان داد و گفت: «بله، آسان‌تر است. برای اینکه از هزار توی آبی جان سالم به در ببری، به شانس خیلی زیادی احتیاج داشتی. اما در راه سوزنی، می‌توانی سرنوشت را خود تعیین کنی - اینجا زندگی‌ت در دست خودت است.»

در جلسه سوم، سر و کله آرا سیلز پیدا شد. او می‌خواست در تمرین حفظ تعادل به من کمک کند. آرا چشمانم را بست و از من خواست که از میان استالاگمیت‌هایی عبور کنم که تیزی‌های کمتری داشتند. به این ترتیب، یاد گرفتم که فقط با لمس کردن استالاگمیت‌ها، راهم را میان آنها پیدا کنم. آرا سیلز به وینز گفت: «خوب تعادلش را حفظ می‌کند. تا وقتی که بتواند درد ناشی از زخم‌های کف دستش را تحمل کند، در این آزمایش موفق است.»

بالاخره بعد از چند ساعت تمرین، وینز مرا به اتاقم فرستاد تا کمی بخوابم. یک بار دیگر او مرا حسایی از پا انداخته بود. خسته،

داشت، و تنها رهایم کرد.

از استالاکمیت‌های اول بالا رفتم و به آن آسمان و دریای پر از میخ‌های بزرگ و درخشان خیره شدم. آن غار را خیلی خوب نامگذاری کرده بودند - چون درست شبیه راهی بود که از سوزن درست شده باشد. جلو لرزیدم را گرفتیم و مثل یک حلزون، پیشروی را شروع کردم. در این امتحان، هیچ عجله‌ای وجود نداشت. فقط باید آرام و مطمئن راه می‌رفتم تا زنده بمانم. قبل از پا گذاشتن روی هر استالاکمیت، اول آن را امتحان می‌کردم و آرام تکانش می‌دادم تا مطمئن شوم که می‌تواند وزنم را تحمل کند.

بالا آوردن پاهایم خیلی دشوار بود. هیچ راهی وجود نداشت که با شست پا به نوک استالاکمیت‌ها بچسبم. به همین دلیل، مجبور می‌شدم پاهایم را در جایی پایین‌تر، و گاهی به صورت مایل، بین دو استالاکمیت گیر بدهم. در این حالت، کمی از فشار روی دست‌ها و بازوهایم کم می‌شد؛ اما وقتی می‌خواستم پایم را جلو ببرم، زانوهایم و ران‌هایم زخمی می‌شدند.

بدترین قسمت کار در جایی بود که استالاکتیت‌های بالای سرم تا نزدیکی رأس استالاکمیت‌های روی زمین پایین آمده بودند. در این قسمت‌ها، مجبور بودم بدنم را از میان آن دور کنم. برای این کار، تقریباً به حالت درازکش روی استالاکمیت‌ها قرار می‌گرفتم و به طرف جلو می‌خزیدم. قفسه سینه، شکم و پشتم بدجوری زخمی شده بود. بعد از مدتی، احساس کردم به آن مرتاض‌های عجیب و غریب هندی که روی تخت‌های میخی می‌خوابند، چقدر

کوفته و زخمی بودم. اما بعد از چند ساعت استراحت در اتاقم، آن قدر سرحال شدم که برای هر چیزی آمادگی داشتم.

در راه سوزنی، تقریباً هیچ‌کس نبود که شاهد دومین آزمون من باشد. بیشتر اشباح به تالار شاهزاده‌ها یا به یکی از اتاق‌های متعدد ملاقات در کوه رفته بودند تا درباره‌ی شیخ‌واره‌ها گفت‌وگو کنند. آقای کرپسلی، گاونر پورل و سبا نایل برای تشویق من آمده بودند. تنها چهره‌ی غیرشبحی در میان آن تشویق‌کنندگان اندک، هارکات بود.

نگهبانی به من گفت که شاهزاده‌ها عذرخواهی کرده و گفته‌اند که نمی‌توانند در جلسه امتحان حاضر باشند. وینز گله کرد و گفت که اگر یک شاهزاده هم نمی‌تواند حاضر باشد، امتحان باید عقب بیفتد. اما نگهبان از دو مورد دیگر نام برد که شاهزاده‌ها موقع امتحان حضور نداشته و امتحان بدون حضور آنها برگزار شده بود. وینز به من گفت که اگر بخواهم، می‌توانم روی این موضوع پافشاری کنم - او گفت که اگر کمی شلوغش کنیم، ممکن است شاهزاده‌ها راضی بشوند که امتحان را یکی دو شب عقب بیندازند تا یکی از آنها وقت بگذارد و برای نظارت روی آزمون بیاید. اما من گفتم که ترجیح می‌دهم همین حالا از شر امتحان خلاص شوم.

نگهبان، که از طرف شاهزاده‌ها فرستاده شده بود، از من پرسید که درست می‌دانم باید چه کاری انجام دهم یا نه. بعد، برایم آرزوی موفقیت کرد و مرا به دهانه‌ی غاری برد که راه سوزنی در آن قرار

حسودیم می‌شود!

حدود یک پنجم مسیر را طی کرده بودم که پای چپم لیز خورد و محکم به یکی از استالاگمیت‌ها خوردم. صدای ارتعاش پرطنینی به گوشم رسید. نگاهی به اطراف انداختم و دیدم چند تا از استالاگمیت‌ها می‌لرزند. تا چند ثانیه اول، به نظر نمی‌رسید که به زمین بیفتند. اما کمی بعد، یکی از آنها ول شد و به زمین افتاد. صدای شکسته شدن آن باعث شد که استالاگمیت‌های دیگر نیز بلرزند و ناگهان استالاگمیت‌ها شبیه بمب‌هایی سوزنی دور تا دورم فرو ریختند.

نترسیدم. خدا را شکر، هیچ کدام از آن استالاگمیت‌ها آن قدر نزدیکم نیفتاده بودند که به من صدمه بزنند. اگر مراقب نبودم و فقط یکی از آنها در جای نادرست سقوط می‌کرد، ممکن بود دست راستم قطع بشود. و اگر فوری شکمم را تو نمی‌کشیدم، به استالاگمیت کوچک اما تیزی برمی‌خوردم که می‌توانست یک ناف جدید وسط شکمم درست کند. اما بعد از همه اینها، بی حرکت سرجایم ماندم و با دقت به سقف خیره شدم تا ببینم استالاگمیت‌های خطرناک‌تر کجا هستند و کجا باید منتظر باران استالاگمیت باشم.

بالاخره سقوط استالاگمیت‌ها متوقف شد و سر و صدای ناشی از شکستن آنها از میان رفت. یک دقیقه صبر کردم تا مطمئن بشوم که دیگر چیزی سقوط نمی‌کند. وینز این کار را به من یاد داده بود. اما وقتی دیدم اوضاع امن است، با همان احتیاط و دقت، و بدون

هیچ عجله‌ای پیشروی را از سر گرفتم.

افتادن استالاگمیت‌ها باعث شده بود که بدن زخمی و سوراخ سوراخم را از یاد ببرم. در مدتی که ریزش باران سوزن‌ها را می‌دیدم، ترشح آدرنالین در بدنم زیاد شده بود و در نتیجه، به طور موقت، درد را حس نمی‌کردم. اما با از سر گرفتن حرکت، درد دوباره برگشت. البته هنوز درد خیلی از زخم‌ها را حس نمی‌کردم. فقط گهگاهی که یک برجستگی خیلی تیز بیشتر از حد معمول توی گوشتم فرو می‌رفت، احساس سوزش می‌کردم.

در نیمه راه بودم که جای پای خوبی پیدا کردم و پنج یا شش دقیقه به خودم استراحت دادم. سقف اینجا حسایی بلند بود و می‌توانستم سر و گردنم را کمی بالا بکشم و دست‌هایم را بچرخانم تا کمی به ماهیچه‌هایم استراحت بدهم و سفتی بدنم کمتر بشود. هوای آنجا داغ بود و من به شدت عرق می‌ریختم. لباس چرمی شق و رق تنگی به تن داشتم که باعث می‌شد بیشتر عرق کنم. اما وجودش لازم بود. لباس گشاد به استالاگمیت‌ها گیر می‌کرد و مانع حرکت می‌شد.

خیلی از شب‌ها موقع گذشتن از این غار، اصلاً لباس نمی‌پوشیدند. اما من، هر چند که برایم مهم نبود برهنه از میان آن اشیاء خطرناک بگذرم، نمی‌خواستم جلو آن همه غریبه لباس‌هایم را در بیاورم!

دستانم را با پاچه‌های شلوارم پاک کردم. اما آنها آن قدر خون‌آلود بودند که دست‌هایم را لیزتر از قبل کردند. نگاهی به

اطراف انداختم و چند کیسه پر از آشغال پیدا کردم. سعی کردم با همان زباله‌ها کف دستم را خشک کنم. اما ذرات زباله و خاک در زخم‌های باز دست‌هایم فرو رفت و آنها را چنان سوزاند که انگار یک مشت گزنه به دست گرفته بودم. البته بعد از چند لحظه دردم آرام گرفت و آماده شدم که به راهم ادامه دهم.

خوب از زمان استفاده کرده بودم و حدود سه‌چهارم مسیر را پشت سر گذاشته بودم که مرتکب اولین اشتباه واقعی‌ام شدم. با اینکه سقف غار در آن قسمت بلند بود، اما استالاگمیت‌ها طوری نزدیک هم بودند که باید روی آنها می‌خزیدم. نوک استالاگمیت‌ها گاهی شکم و سینه‌ام را اذیت می‌کرد. پس سعی کردم سریع‌تر از آنها بگذرم.

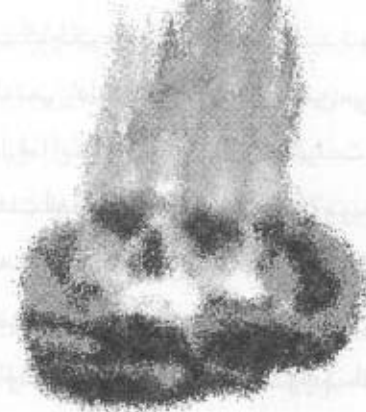
با دست چپم، استالاگمیت بزرگی را امتحان کردم؛ البته بسیار آرام. استالاگمیت آن قدر بزرگ بود که تقریباً مطمئن بودم می‌تواند وزن مرا تحمل کند. اما همین که وزنم را روی آن انداختم، متوجه ترکی شدم که خیلی تیز و شکننده به نظر می‌آمد و سر استالاگمیت توی دستم خرد شد. فوری فهمیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد و سعی کردم که عقب بروم. اما خیلی دیر شده بود. وزن من قسمت بالایی آن استالاگمیت را شکست و در نتیجه بدنم به شدت روی استالاگمیت‌های اطراف آن کوبیده شد.

صدای خیلی بلندی ایجاد نشد. اما همان صدا مثل رعد و برق بود، و من فوری صدای پرطنین آشنایی را بالای سرم شنیدم. با احتیاط، سرم را بلند کردم و چشم به سقف دوختم. متوجه شدم که

چند استالاکتیت کوچک هم سقوط کرده و خرد شده‌اند. البته آنها زیاد به من صدمه نمی‌زدند. چون حتی اگر به من می‌خوردند، خطر زیادی نداشتند. اما استالاکتیت بزرگی که درست بالای سرم بود چنان مرا به وحشت انداخته بود که از ترس، دل و روده‌ام داشت بالا می‌آمد. مدتی به نظرم آمد که آن استالاکتیت نمی‌افتد. صدای افتادن استالاکتیت اول حتی باعث نشده بود که آن استالاکتیت بزرگ بلرزد. اما وقتی استالاکتیت‌های کوچک افتادند و خرد شدند، استالاکتیت بزرگ هم به لرزه افتاد؛ ابتدا آرام و بعد به شکلی وحشتناک!

سعی کردم فوری از آنجا دور بشوم. اما به استالاگمیت‌های روی زمین گیر کردم. چند ثانیه طول کشید تا خودم را از دست آنها خلاص کنم. تقریباً غلت می‌زدم و برای پیشروی راه باز می‌کردم. همچنان چشمم به استالاکتیت بزرگ بود و به استالاکتیت‌های اطراف آن فکر می‌کردم تا ببینم برای عبور از آنها چقدر وقت دارم. اگر استالاکتیت بزرگ می‌افتاد و خرد می‌شد، ممکن بود صدایش چنان ارتعاشی به وجود بیاورد که همه استالاکتیت‌های این قسمت غار روی سرم سقوط کنند!

به مسئله فکر می‌کردم و سعی داشتم راهی پیدا کنم که ناگهان استالاکتیت بزرگ از وسط شکست، نیمه پایینی آن با سرعت وحشتناکی سقوط کرد و نوک تیز این تکه شکسته طوری پایین آمد که انگار گوشت نرم شکم من را هدف گرفته بود. آره، می‌خواست درست از وسط شکم من بگذرد!



فقط به اندازه یک چشم به هم زدن داشتیم که فکر کنم و واکنش نشان دهم. برای یک آدم معمولی، این یعنی آخر خط - اما برای من که یک نیمه شب بودم، باز هم فرصتی بود. وقت نداشتم که با خریدن و وول خوردن از سر راه آن استالاکتیت کنار بروم. پس به پشت روی باقیمانده همان استالاگمیتی پریدم که سرش را خودم شکسته بودم. به استالاگمیت‌های اطراف آن توجه نکردم و درد ده‌ها جسم تیزی را که به بدنم فرو می‌رفتند، نادیده گرفتم. بعد دست‌هایم را بالای بدنم بردم و استالاکتیت در حال سقوط را دو دستی گرفتم.

آن را در چند سانتی‌متری بالای سرم، وسط زمین و هوا گرفتم. اما از میان دستانم لیز خورد و ذرات نقره‌ای رنگی از خود به جا گذاشت که در گوشت کف دستم فرو رفتند. باید زبانم را محکم گاز می‌گرفتم تا فریاد نزّم.

به دردم توجه نکردم و تا جایی که امکان داشت، دست‌هایم را روبه یکدیگر فشار دادم و استالاکتیت را محکم نگه‌داشتم. نوک آن در چند سانتی‌متری شکمم از حرکت ایستاد. به خاطر تلاشی که برای گرفتن و نگه‌داشتن آن استالاکتیت سنگین به کار برده بودم، عضلات دستم منقبض و دردناک شدند. اما نگذاشتم آن استالاکتیت سقوط کند.

آرام، با دستانی لرزان و ضمن اینکه مراقب بودم استالاکتیت صدای مهبی ایجاد نکند، آن را کناری گذاشتم. بعد از روی آن استالاگمیت بلند شدم و کف دست‌های خون‌آلودم را فوت کردم - کناره‌های تیز آن استالاکتیت ده‌ها نقطه از خطوط کف دستم را تکه‌تکه کرده بود. خوشبختانه به دلیل اینکه شب بودم، هیچ‌کدام از انگشتانم قطع نشده بودند - تنها چیزی که در این زندگی شبی برایم خوشایند بود.

بقیه بدنم هم مثل دستانم خراشیده و زخمی بود. احساس کسی را داشتم که تمام بدنش چاقوچاقو شده باشد. از پشتم، دستانم و پاهایم، خون جاری بود و زخم عمیقی را پشت کمرم حس می‌کردم - درست جایی که استالاکتیت بزرگ آن را بریده بود. اما من زنده بودم!

زمان را از دست ندادم و راه بسیار دشوار و پر از آن تیزی‌ها را ادامه دادم. همین که به جای امنی می‌رسیدم، می‌ایستادم، خون جاری از دست‌هایم را پاک می‌کردم، انگشتانم را لیس می‌زدم و آب دهانم را روی زخم‌های عمیق‌تر می‌مالیدم. من نمی‌توانستم مثل

شبح‌های کامل خونریزی زخم‌هایم را بند بیاورم. اما رطوبت آب دهانم، درد را کمی آرام می‌کرد. راستی راستی چند قطره اشک هم ریختم. اما می‌دانستم که غصه خوردن فایده ندارد. پس اشک‌هایم را پاک کردم و به خودم گفتم که باید تمرکز داشته باشم. هنوز از آن غار خلاص نشده بودم.

به فکرم رسید که نیم‌تنه‌ام را در بیاورم و تکه تکه کنم و تکه‌های آن را دور دستم ببندم تا بهتر بتوانم سنگ‌ها را بگیرم. اما چنین کاری تقلب بود و خون شبحی من، حتی از تصور چنین پیشنهادی به جوش آمد. در عوض، چند کیسه زباله دیگر پیدا کردم و خون دست‌ها و انگشتانم را با آنها پاک کردم. مقدار زیادی از آن اشغال‌ها را به پاهایم هم مالتیدم. چون خون شدیدی از آنها جاری بود.

بعد از استراحتی کوتاه، به راهم ادامه دادم. در این قسمت، راه زیاد هم سخت نبود، اما حال من آن قدر بد بود که فکر می‌کردم راه رفتن خیلی دشوار است. آرام آرام جلو می‌رفتم و با دقتی بیش از آنچه لازم بود، هر استالاگمیت را امتحان می‌کردم و هیچ حرکتی را الابختکی انجام نمی‌دادم.

بالاخره بعد از حدود یک ساعت و نیم پیشروی در راه سوزنی - که بیشتر شبح‌ها در کمتر از چهل دقیقه آن را می‌گذرانند - توانستم خودم را افتان و خیزان به آن سوی غار برسانم. چند نفری که برای تشویق من آنجا جمع شده بودند، به گرمی از من استقبال کردند.

وینز حوله زبری را روی شانه‌هایم انداخت و گفت: «خوبی؟»

هنوز هم فکر می‌کنی آن قدر سخت نیست که یک امتحان باشی؟» من به رئیس امتحانات نگاه کردم و گفتم: «اگر دیگر چنین حرف احمقانه‌ای از دهان من بیرون آمد، زبانم را بپريد و لب‌هایم را به هم بدوزید!»

وینز خندید و گفت: «بیا، خون‌ها را بشوییم. بعد باید روی آنها مرهم بگذاریم و ببندیمشان.»

با کمک وینز و آقای کریسلی، لنگان لنگان از آنجا بیرون آمدم و آرام دعا کردم که در امتحان بعدی، دیگر کاری به غارهای میخ‌دار و مانع‌های تیز و برنده نداشته باشم. اگر می‌دانستم که این دعا چطور مستجاب می‌شود، هیچ وقت زحمت دعا کردن به خودم نمی‌دادم!

به خاطر حوادث بعد، لازم نبود که به این زودی‌ها نگران امتحان سوم باشم. وقتی در تالار پرتاوین گرال، زیر آبشاری به سردی یخ دوش می‌گرفتم، خبر رسید که آخرین شبح به کوهستان رسیده است و این بدان معنا بود که در پایان روز بعد و با غروب خورشید، جشنواره "نامردگان" آغاز می‌شد. وینز گفت: «وای! سه شب و سه روز برای اینکه بنوشیم، شاد باشیم و استراحت کنیم. این از هر چیزی که حتی فکرش را هم می‌کردیم بهتر شد.»

من که با نوک ناخن، گرد و خاک را از زخم‌های ساق پایم بیرون می‌آوردم، گفتم: «نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم که من - دست‌کم - به دو هفته استراحت احتیاج دارم.»

وینز گفت: «چرند نگوا تا چند شب دیگر، کاملاً خوب می‌شوی.»

چهار تا زخم که دیگر نباید این قدر برایت مهم باشد. تو باید برای امتحان بعدی آماده شوی.»

پرسیدم: «غیر از این سه روز جشن، وقت اضافی بهم می دهند تا برای امتحان بعدی آماده بشوم؟»

گفت: «البته! در زمان برگزاری جشنواره نامردگان، هیچ کار رسمی صورت نمی گیرد. این فقط برای تفریح و استراحت، بازی و گوش دادن به قصه های قدیمی است. حتی موضوع شبخواره ها را هم برای بعد از این سه روز و سه شب می گذارند.»

وینز دست هایش را به هم مالید و ادامه داد: «مادهاست که منتظر چنین فرصتی بوده ام. می دانی، در طول جشن، دیگر من به عنوان رئیس بازی ها کاری به سازماندگی و اداره آنها ندارم. پس می توانم بدون نگرانی از اینکه دیگران چه می کنند، خودم هم در بازی ها شرکت کنم و از این فرصت لذت ببرم.»

پرسیدم: «تو با همین یک چشمت می توانی در بازی های جشنواره شرکت کنی؟»

او جواب داد: «حتماً بازی های کمی هستند که به دو چشم احتیاج دارند. بیشتر آنها را با یک چشم هم می شود انجام داد. حالا صبر کن و ببین - تا پیش از مراسم پایانی، من خیلی ها را از میدان به در می کنم. خیلی از اشباحی که از اینجا می روند، من و شبی را که با من روبه رو شده اند، نفرین می کنند.»

وقتی دوش گرفتم تمام شد، از زیر آشپزخانه آمدم و چند تا حوله دور خودم پیچیدم. کنار دو مشعل بزرگ ایستادم تا حسایی

خشک بشوم. بعد وینز زخم های عمیق تر را باندپیچی کرد و من لباس های سبکی را که او آماده کرده بود، پوشیدم. اگرچه لباس ها خیلی سبک بودند، اما باز هم ناراحت می کردند و به محض اینکه به اتاقم برگشتم، آنها را درآوردم و تخت در ننوی خودم دراز کشیدم.

آن شب زیاد خوابم نبرد - خیلی درد داشتم. اگرچه سعی می کردم بی حرکت دراز بکشم، ولی نمی توانستم و هر حرکت و چرخشی مرا بیدار نگه می داشت. بالاخره بلند شدم، یک شلوارک پوشیدم و به دنبال هارکات رفتم. معلوم شد که او به تالار شاهزاده ها رفته است - آنها می خواستند برای آخرین بار، پیش از شروع جشن نامردگان، درباره پیغام آقای تینی از او چیزهایی بپرسند. پس، به اتاقم برگشتم و آینه ای برداشتم و تا چند ساعت مشغول شمردن زخم های پشت بازو و پاهایم شدم. وقتی صبح شد - دیگر به گذشت زمان در کوهستان عادت کرده بودم؛ البته هنگام ورودم به آنجا نمی توانستم روز و شب را درست از هم تشخیص دهم - دوباره به ننویم برگشتم و سعی کردم بخوابم. این دفعه توانستم جرت بزنم و هر چند که مدام بیدار می شدم و دوباره می خوابیدم، اما تا شروع جشنواره نامردگان، که آن همه انتظارش را کشیده بودیم، توانستم چند ساعتی بخوابم.



جشن در تالار وسیع اشتارفوس گتن^۱ (که به تالار اجتماعات معروف بود) برگزار می‌شد. همه اشباح کوهستان در آنجا حاضر بودند. با اینکه تالار بسیار بزرگ بود، اما جمعیت آن قدر زیاد بود که همه مثل ساردین به هم چسبیده بودند. همین‌طور که منتظر غروب خورشید بودم، نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که دست‌کم چهارصد یا حتی پانصد نفر هستیم.

همه لباس‌هایی به رنگ روشن پوشیده بودند. اشباح مؤنث، که تعدادشان هم کم بود، لباس‌های بلندی به تن داشتند و بیشتر مردها هم شل‌های بسیار زیبا (اما غبارآلود) خود را به رخ یکدیگر می‌کشیدند. آقای کرپسلی و سبا نایل، هر دو لباس سرخ به تن داشتند و کنار یکدیگر، مثل پدر و پسر به نظر می‌آمدند. حتی

هارکات هم برای آن جشن لباس آبی‌رنگ تمیزی قرض کرده و پوشیده بود.

تنها کسی که انگار در باغ نبود، من بودم. جای زخم‌ها و بریدگی‌هایم را دیوانه‌وار می‌خاراندم و هنوز همان پیراهن نازک و شلوارک تیره‌ای را به تن داشتم که وینز در تالار پرتاوین گرال به من داده بود. اما وجود آن لباس‌های نرم و نازک هم اذیتم می‌کرد. مدام دستم را پشتم می‌بردم و آن پیراهن را از تنم دور می‌کردم. آقای کرپسلی چند بار به من گفت که این قدر به خود نپیچم. اما نمی‌توانستم.

وقتی برای هزارمین بار لباسم را عقب کشیدم، سبا زمزمه کنان گفت: «بعد آبیای، ببینمت. من چیزی دارم که خارش تنت را کم می‌کند.»

نگاهی تشکرآمیز به او انداختم، اما هنوز رو از او برگردانده بودم که صدای زنگ مهیبی بلند شد و حواسم را پرت کرد. همه اشباح حاضر در تالار، با شنیدن آن صدا ساکت شدند. چند لحظه بعد، سه شاهزاده به تالار آمدند و بالای سکویی رفتند تا همه آنها را خوب ببینند. جشنواره "نامردگان" و مراسم فرجام - در واقع، این جشنواره به نشانه پایان کار شورا بود - تنها زمانی برگزار می‌شد که همه شاهزاده‌ها تالار تسخیرناپذیرشان را در بالای کوه ترک می‌کردند. در مواقع دیگر، دست‌کم یکی از آنها در تالار می‌ماند.

پاریس اسکیل با خوشرویی گفت: «دوستان، خوشحالم که شما را می‌بینم.»

میکا ورلت گفت: «ما ورود همه شما را به کوه اشباح، خوشامد می‌گوییم.»

ارو اضافه کرد: «و امیدواریم در مدت اقامتتان در اینجا به شما خوش بگذرد.»

پاریس گفت: «می‌دانم که همه شما شایعه‌هایی درباره شبح‌واره‌ها شنیده‌اید. زمان بدی است و موضوعات زیادی هست که باید راجع به آنها حرف بزنیم و تصمیم بگیریم. اما در سه شب آینده این کار را نخواهیم کرد. زیرا جشنواره را در پیش داریم و در اوقاتی هستیم که همه شبح‌ها با هم برابرند و می‌توانند هرطور که می‌خواهند از اوقاتشان لذت ببرند.»

میکا گفت: «می‌دانم که همه شما هیجانزده هستید تا زودتر در برنامه‌های جشن و شادی شرکت کنید. اما اجازه بدهید ابتدا نام افرادی از شورای قبلی را بخوانم که در گذشته و از میان ما رفته‌اند.»
ارو نام نه شبح را خواند که در دوازده سال گذشته مرده بودند. با شنیدن نام هرکس، همه اشباح حاضر در تالار علامت لمس مرگ را نشان می‌دادند و هماوا می‌گفتند: «حتی در مرگ، کاش پیروز باشد.»

وقتی آخرین اسم خوانده شد، پاریس دست‌هایش را به هم کوید و گفت: «این آخرین کار رسمی خارج از برنامه‌مان بود. تا پایان جشن، دیگر کاری نیست. خوش باشید، دوستان!»

شبح‌ها فریاد زدند: «متشکریم!» و شل‌هایشان را تکان دادند، یکدیگر را به سختی در آغوش گرفتند و با بلندترین صدایی که



می‌توانستند، فریاد زدند: «خوشحالیم! خوشحالیم! خوشحالیم!»

ساعت‌های بعد آن قدر هیجان‌انگیز بود که واقعاً زخم‌ها و خارش تنم را فراموش کردم. همراه موجی از اشباح، از این تالار بازی به آن یکی می‌رفتم. همه آنها می‌خواستند خودشان را در برابر دوستان و حریفان قدیمیشان امتحان کنند. بعضی از شبح‌ها طاقت نمی‌آوردند که صبر کنند تا به تالار برسند و در تونل‌های بین راه مشغول کشتی و مشت‌زنی می‌شدند. اشباح رده بالاتر به زور آنها را از هم جدا می‌کردند و -اغلب با اعتراض و کشمکش‌های زیاد- آنها را به تالارها می‌بردند تا بهتر و در حضور تماشاچیان به زورآزمایی بپردازند.

در سه تالار بازی، یکپارچه آشوب و غوغا شده بود. چون هیچ‌یک از رؤسای رسمی بازی‌ها به وظایف خود عمل نمی‌کردند و هیچ‌کس نبود که دستور بدهد یا مراقب باشد که همه‌چیز با نظم پیش برود. شبح‌ها در تالار پخش بودند، از این طرف به آن طرف می‌رفتند، با هر کسی که سر راهشان بود، زورآزمایی می‌کردند و با شور عجیبی یکدیگر را می‌زدند.

آقای کریسلی هم بهتر از دیگران نبود. او آرامش و وقار همیشگی را کنار گذاشته بود و مانند مردی دیوانه فریاد می‌زد، وحشیانه از این سو به آن سو می‌دوید، به این و آن مشت می‌زد و از جایی به جای دیگر می‌پرید. حتی شاهزاده‌ها هم به این جمع پرشور و دیوانه پیوسته بودند. برای مثال، پاریس اسکیل هشتصد

ساله مثل یک بچه رفتار می کرد.

من تا جایی که می توانستم، بالا می پریدم و سعی می کردم سرم را بالای آن دریای پرتلاطم از اشباح نگه دارم. ابتدا از آن هجوم ناگهانی و جنون آمیز کمی ترسیدم - هیچ انتظارش را نداشتم - اما خیلی زود در جمع آنها سرگرم شدم. بی هدف، میان آن اشباح درگیر مبارزه پرسیه می زدم و در برابر لگدپرانی هایشان جاخالی می دادم.

در یک لحظه، دیدم که هارکات درست پشت من ایستاده است. او هم مثل بقیه در این موج شادی به دام افتاده بود. او اشباح را روی شانه هایش می برد و آنها را مثل کیسه های پنبه چپ و راست می کرد. شبی ها خیلی از کار او خوششان آمده بود. آنها باورشان نمی شد که موجودی با این جثه کوچک این قدر قوی باشد - و برای زورآزمایی با او صف می بستند.

وقتی پشت هارکات بودم، فرصت پیدا می کردم که نفس بکشم. آخر، با وجود او، دیگر مبارزه با یک نیمه شبی برای کسی جالب نبود. و همین که توانستم انرژی از دست رفته ام را به دست بیاورم، از میان آن جمع به بیرون خزیدم و به دیگر اشباح مشغول مبارزه پیوستم.

کم کم سرو صدا کم شد. خیلی از شبی ها در مبارزه و زورآزمایی زخمی شده بودند. آنها خود را به گوشه ای می کشیدند تا زخم هایشان را ببندند. آنهایی هم که هنوز زخمی نشده بودند، عرق پیشانی شان را پاک می کردند و دنبال یک نوشیدنی دلچسب و

گوارا بودند که با آن عطش خود را فرو بنشانند.

کمی بعد، بازی ها واقعاً آغاز شدند. همه شبی ها به طرف تشک های کشتی، رینگ های مشت زنی و میله های تعادل رفتند - بسته به نوع مبارزه ای که در نظر داشتند، دو نفر دو نفر یا سه نفر سه نفر. آنهایی هم که خسته شده یا زخمی تر از آن بودند که بتوانند مبارزه کنند، دور شرکت کنندگان مسابقه جمع می شدند و آنها را تشویق می کردند.

من مبارزه آقای کرپسلی را دیدم. کارش نوعی کاراته بود. اما در این کار واقعاً مبتکرانه عمل می کرد. دست هایش مثل برق حرکت می کردند - با سرعتی که حتی برای یک شبی هم غیرعادی بود - و اغلب حریف هایش را در چند ثانیه درو می کرد و مثل مگس روی زمین می ریخت.

روی تشک دیگر، وینز کشتی می گرفت. رئیس یک چشم بازی ها، همان طور که پیش بینی کرده بود، خیلی خوش می گذراند. در چند لحظه ای که من آنجا ایستاده بودم، دو سه شبی را با سر و روی خونین از بازی بیرون انداخت. او مشغول مرخص کردن نفر چهارم بود که من آنجا را ترک کردم.

از کنار یک حلقه نیزه بازی می گذشتم که شبی خندان مرا گرفت و برای مبارزه به جلو هل داد. من اعتراض نکردم. این یکی از قوانین آن جشنواره بود که کسی حق نداشت از مبارزه امتناع کند. با صدای بلند و برای اینکه صدایم خوب به گوش دیگران برسد، فریاد زدم: «قوانین چیست؟»

همان شبی که مرا کشیده بود، گفت: «آن دو طناب را که از میله بالای سرت آویزان است، می بینی؟» سر تکان دادم. ادامه داد: «یکی از آنها را بگیر و این طرف روی سکو بایست. حریف تو هم طناب دیگر را می گیرد و روبه روی تو می ایستد. بعد شما با طناب تاب می خورید و تا وسط می آید و آن قدر یکدیگر را هل می دهید و به یکدیگر ضربه می زنید تا یکی از شما بیفتد.»

حریف من شب درشت و پشمالویی بود که انگار از یک کتاب مصور فکاهی بیرون آمده باشد. من در برابر او شانس نداشتم. اما تصمیم گرفتم که تلاش خودم را بکنم. طناب را محکم گرفتم، به طرف او تاب خوردم و چند ثانیه توانستم خود را از پاهای و مشت های کوبنده او دور نگه دارم. تصمیم گرفتم به دنده های لگد بزنم و مستقیم روی سرش بکوبم. اما انگار ضربه های من تأثیری نداشتند. چون او خیلی زود مشت جانانه ای حواله چانه ام کرد و مرا به زمین انداخت.

اشباحی که دور ما حلقه زده بودند، کمک کردند تا من بلند شوم. یکی از آنها، که خودش از من خواسته بود در این مبارزه شرکت کنم، پرسید: «حالت خوب است؟»

من دندان هایم را با زبانم امتحان کردم که ببینم شکسته اند یا نه و گفتم: «خوبم. برنده با سه مبارزه معلوم می شود یا با پنج تا؟»

همه اشباح مرا تشویق کردند و برایم دست زدند. آنها از کسی که روحیه مبارزه داشت و زود خسته نمی شد، خوششان می آمد. من دوباره سراغ طناب رفتم و روبه روی آن گوریل قرار گرفتم. فقط

چند ثانیه تاب آوردم. اما هیچ کس انتظار دیگری از من نداشت. آنها مرا مثل یک قهرمان از معرکه بیرون بردند و لیوانی معجون به دستم دادند. طعم آن معجون را دوست نداشتم. اما بی ادبی بود، اگر آن را رد می کردم. بنابراین، لیوان را گرفتم و سر کشیدم و همان طور که آنها باز هم مرا تشویق می کردند، لبخند زدم. بعد هم از آنجا رفتم تا جایی پیدا کنم که بنشینم و استراحت کنم.

آن شب، اشباح تا توانستند شربت و معجون (و البته خون) خوردند. سوخت و ساز بدن آنها خیلی با بدن آدم ها فرق دارد. بعضی از آنها حتی می توانستند یک بشکه معجون بخورند. اما برای من، که نیمه شب بودم، یک لیوان هم زیاد بود. دست کم برای آن شب!

مشغول استراحت بودم که کوردا نزد من آمد. صورتش قرمز شده بود و می خندید. گفت: «مسخره است، نه؟ همه شب ها دارند مثل بچه های شیطان و بی تربیت، بازی و شادی می کنند. فکر کن اگر یکی ما را ببیند، چقدر شرم آور است!»

خندیدم و گفتم: «اما جانب هم هست، نه؟»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «معلوم است! ولی من خیلی خوشحالم که چنین جشنی فقط هر دوازده سال یک بار برگزار می شود.»

یک نفر فریاد زد: «کوردا اسمالت!»

کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردیم. آرا سلیز بود که روی تخته تعادل مورد علاقه اش ایستاده بود و ضمن اینکه یکی از

کارکنان را بالای سرش می چرخاند، با کوردا حرف می زد.

- کوردا، با این مبارزه چطوری - شانسِت را امتحان می کنی؟

کوردا چشمکی زد و فریاد کشید: «آرا، یک پایم زخم شده

است.»

اشباح دور تخته تعادل هو کشیدند.

آرا گفت: «کوردا، بیا. حتی صلح دوستی مثل تو هم حق ندارد در

این جشنواره از مبارزه امتناع کند.»

کوردا آهی کشید، کفش هایش را درآورد و جلو رفت. همه

اشباح فریادی از خوشحالی کشیدند و فوری خبر همه جا پیچید که

کوردا اسمالت روبه روی آرا سیلز قرار گرفته است. خیلی زود،

جمعیت زیادی کنار تخته تعادل جمع شدند. بیشتر آنها دوست

داشتند که پشت کوردا به خاک مالیده بشود.

وقتی کوردا چوبدستی خودش را انتخاب می کرد، زمزمه کنان

گفتیم: «او در یازده سال گذشته هیچ وقت مغلوب نشده.»

غیرکنان گفت: «می دانم.»

گفتم: «خیلی بهش نزدیک نشو!» (طوری حرف می زدم که انگار

یک متخصص بودم. اما قبل از آن فقط یکدفعه روی تخته رفته

بودم.) و ادامه دادم: «هرچه ازش دورتر باشی، بهتر می توانی او را

پایین بکشی.»

- یادم می ماند.

و هشدار دادم: «دقت کن! اگر به او فرصت بدهی، سرت را

می شکنند.»

کوردا تشری زد و گفت: «تو داری مرا تشویق می کنی یا ناامیدم می کنی؟»

نیشخندی زدم و گفتم: «البته که تشویقت می کنم!»

- پس باید بگویم که این کار را به شکل مزخرفی انجام می دهی!

او یکی از چوبدستی ها را امتحان کرد، آن را برداشت و روی

تخته تعادل پرید. اشباحی که دور تخته ایستاده بودند، هورا

کشیدند و عقب رفتند تا کوردا جای کافی برای سقوط داشته باشد.

آرا لبخند زنان، چوبش را چرخاند، جلو آمد و به کوردا گفت: «من

ده ها سال منتظر بودم تا در چنین شبی با تو مبارزه کنم.»

کوردا ضربه اول آرا را دفع کرد و روی تخته باریک عقب رفت و

گفت: «امیدوارم که مبارزه امشب ارزش این همه انتظار را داشته

باشد.»

- دفعه پیش، تو ترتیبی دادی که مبارزه با من را رد کنی، اما الان

راه فراری نیست. من -

کوردا چند ضربه به طرف آرا حواله کرد و آرا که تعجب کرده بود،

عقب پرید.

کوردا دوستانه گفت: «تو آمده بودی با من مبارزه کنی یا حرف

بزنی؟»

آرا دندان قروچه ای کرد و گفت: «مبارزه!» و بعد متمرکز شد.

تا چند دقیقه، هر دو حریف، با احتیاط به امتحان یکدیگر

پرداختند. بعد چوب آرا به یکی از زانوهای کوردا خورد. ضربه

ضعیفی به نظر می آمد. اما کوردا روی تخته تلوتلو خورد و عقب

رفت و چوبدستی خود را انداخت. آرا نیشخندی زد و به طرف جلو جهید تا کار او را تمام کند. اما در همین فرصت، کوردا روی تخته کناری پرید و با چرخشی بزرگ، چوبدستی را برداشت.

آرا حسایی تعجب کرده بود و وقتی چوبدستی کوردا از زیر پاهایش گذشت و تخته را جارو زد، هیچ کاری نتوانست بکند. او بی دفاع و با صدای تاپی روی زمین افتاد! سکوت مبهوت کننده‌ای برقرار شد. بعد اشباح تأیید خود را با فریاد اعلام کردند و جلو رفتند تا با کوردا دست بدهند. اما کوردا از میان آنها راه باز کرد و به طرف آرا رفت تا ببیند که حالش خوب است یا نه. وقتی شبح‌ها دیدند او خم شده است تا به آرا کمک کند که از زمین بلند شود، دست‌هایشان را عقب کشیدند.

آرا اعتراض کرد و گفت: «به من دست زن!»

کوردا جواب داد: «من فقط می‌خواستم.»

آرا حرف او را قطع کرد و گفت: «تو قلب کردی! تو تظاهر کردی که زخمی شده‌ای. من می‌خواهم با سه دور مبارزه نتیجه را معلوم کنم.»

کوردا به آرامی گفت: «من منصفانه و صادقانه به تو ضربه زدم. هیچ قانونی تظاهر به آسیب دیدگی را ممنوع نکرده است. تو نباید آن طور به قصد کشت به طرفم می‌پریدی. اگر تو آن قدر برای مغلوب کردن من مشتاق نبودی، حقه من به این خوبی نمی‌گرفت.»

آرا نگاه خصمانه‌ای به کوردا انداخت که به زودی شاهزاده

می‌شد. بعد نگاهش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «حرف‌هایت حقیقت دارند.» بعد چشم در چشم کوردا ادامه داد: «من برای بی‌احترامی که به تو کردم، معذرت می‌خواهم. کوردا اسمالت، من با عصبانیت حرف زدم. آیا تو مرا می‌بخشی؟»

کوردا خندید و گفت: «اگر کمکم را قبول کنی، تو را می‌بخشم.» آرا سرش را تکان داد و با ضعف گفت: «نمی‌توانم. تو خیلی راحت به من ضربه زدی. البته من شرمندهم که کمک تو را رد می‌کنم، اما نمی‌توانم کمک تو را قبول کنم.»

به نظر می‌آمد که کوردا ناراحت شده است. اما او لبخندی زد و گفت: «ایرادی ندارد. به هر حال، من تو را می‌بخشم.»

آرا گفت: «متشکرم.» و برگشت و به سرعت از تالار بیرون رفت. چهره‌اش از درد شرمندگی درهم رفته بود.

کوردا وقتی کنار من نشست، خیلی گرفته بود. او آهی کشید و گفت: «برایش متأسفم. این همه سختگیری نسبت به خود بی‌رحمانه است. رد کردن کمک من، در بقیه زندگیش او را آزار خواهد داد. توی چشم‌های او و تمام کسانی که مثل او فکر می‌کنند، تعهد غیرقابل اغمازی وجود دارد. برای من خیلی مهم نبود که او کمکم را قبول کند یا نکند. اما حالا او حس می‌کند که با این کاری آبرو شده است.»

خواستم او را دلناری بدهم و گفتم: «هیچ کس باورش نمی‌شد که تو او را شکست بدهی. من که وقتی مبارزه آغاز شد، اصلاً فکر نمی‌کردم کارت این قدر خوب باشد.»

کورد! به نرمی لبخند زد و گفت: «من ترجیح می‌دادم مبارزه نکنم - اما این به معنای آن نبود که نمی‌توانستم! من یک شیخ همه‌کاره قهرمان نیستم. اما آن شیخ بی‌مصرف و بزدلی هم که دیگران فکر می‌کنند، نیستم.»

گفتم: «اگر چند وقت یک بار، در مبارزه‌ای شرکت می‌کردی، دیگر درباره‌ات این‌طور فکر نمی‌کردند.»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «تو درست می‌گویی. اما نظر آنها اهمیتی ندارد.» کوردا انگشتش را روی قفسه سینه‌ام گذاشت و آن را به آرامی روی قلبم فشرد و ادامه داد: «جایی که هرکس باید درباره خودش قضاوت کند اینجا است، نه روی تخته تعادل یا در رینگ مشت‌زنی یا میدان جنگ. اگر تو قلباً بدانی که شجاع و صادق هستی، همین کافی است.»

او سرش را پایین انداخت، آه عمیقی کشید و در ادامه گفت: «پنج نفر از نه شبی که در دوازده سال گذشته مرده‌اند، مطمئنم که اگر نمی‌خواستند خودشان را به دیگران ثابت کنند، الان زنده و سالم اینجا بودند. آنها فقط برای اینکه مورد تشویق دیگران قرار بگیرند، خودشان را پیش از موعد به قبرستان فرستادند.»

و زیر لب زمزمه کرد: «کار احمقانه‌ای است؛ بی‌فایده و ناراحت‌کننده. با ادامه دادن این کارها، بالاخره یک شب می‌رسد که همه ما نابود می‌شویم.»

کوردا بلند شد و با چهره‌ای غمگین و گرفته، از آنجا رفت. من سر جایم ماندم و مدتی طولانی به آن اشباح جنگجوی غرق در

هنگام غروب آفتاب، همه اشباح صورت‌های خود را به سوی سقف گرفتند و مثل گرگ‌های وحشی زوزه کشیدند. زوزه آنها چند دقیقه طول کشید و هر شب تا جایی که می‌توانست، به این کار ادامه داد. آنها به این مراسم، زوزه شب می‌گفتند و همیشه در اولین مجلس رسمی جشنواره آن را اجرا می‌کردند. هدف از اجرای این مراسم، بیشتر از دیگران زنده ماندن بود. شبی که زوزه‌اش را دیرتر از دیگران قطع می‌کرد، برنده عنوان "ارباب زوزه‌ها" می‌شد و تا شورای بعد این عنوان را حفظ می‌کرد. بنابراین، اگر من برنده می‌شدم، تا دوازده سال با عنوان "دارن شان، ارباب زوزه‌ها" از من یاد می‌کردند.

البته من به بردن این عنوان حتی نزدیک هم نشدم - چون نیمه‌شب بودم، صدایم یکی از ضعیف‌ترین صداها بود و تقریباً جزو اولین نفراتی بودم که ساکت شدم. کم‌کم صدای دیگران نیز کم شد و خیلی‌های دیگر هم ساکت شدند. در آخر، فقط چند نفر مشغول زوزه کشیدن بودند - صورت‌هایشان از آن همه فشار سرخ شده بود. در مدتی که آخرین نفرات زوزه می‌کشیدند، بقیه دوستانشان را تشویق می‌کردند - «بوترا! ادامه بده!»، «پیا! مثل یک ازدها زوزه بکش!» - و زمین را زیر دست و پایشان می‌لرزاندند.

بالاخره، شب قوی هیکلی به نام پیا برنده شد. او دو بار دیگر هم این بازی را برده بود - البته نه در جشنواره قبلی - و برنده سرشناسی



۹

وقتی روز از راه رسید و آفتاب همه‌جا را گرفت، بیشتر اشباح دست از کار کشیدند و به سوی تابوت‌هایشان رفتند. آنها با شادی با یکدیگر مبارزه کرده و نوشیده بودند. اما غروب آن روز نخستین مهمانی رسمی آغاز می‌شد و آنها باید خود را برای آن آماده می‌کردند. هر جشنواره، سه مجلس رسمی داشت که هر یک در انتهای روز برگزار می‌شد. دو تالار بزرگ را برای این مجلس‌ها در نظر گرفته بودند تا همه شب‌ها در آنها جای گیرند.

این مجلس، یک واقعه عجیب بود. بیشتر اشباح مثل شب قبل، لباس رنگارنگ می‌پوشیدند. اما بلوز، شلوار و شل‌هایشان پاره و خونی بود و همچنین در صورت‌ها و بدن‌هایشان نیز زخم‌ها، و خراشیدگی‌های زیادی دیده می‌شد. دست و پای خیلی‌ها شکسته بود. اما همه آنها، حتی اگر شده یک پای و با عصا، در پایکوبی و دیگر مراسم آن مجلس شرکت می‌کردند.

بود. بعد، مراسم کوچکی برگزار شد که طی آن سبا باید یک لگن بزرگ معجون را یکنفس سر می‌کشید. پاریس اسکیل هم عنوان "سبا، ارباب زوزه‌ها" را به او داد. همین که این کلمه از دهان پاریس خارج شد، نوازندگان مشغول به کار شدند و همه جشن و پایکوبی را از سر گرفتند.

نوازندگان گروهی طبال بودند که با ضربه‌هایی آرام و سنگین می‌نواختند. وقتی موسیقی گرم‌تر شد، همه مشغول سرودخوانی شدند. آنها سرودهای قدیمی می‌خواندند، از نبردها و قهرمان‌های بزرگ یاد می‌کردند، آنهایی را که شرافتمندانه مرده بودند تمجید می‌کردند و به آنهایی که خیانت کرده یا باعث سرافکندگی قبیله شده بودند، لعنت می‌فرستادند. (البته اسم آنها را به میان نمی‌آوردند. چون این یک رسم بود که نام خیانتکاران و اشباح ضعیف هرگز ذکر نشود.)

من از راه رفتن خسته شدم. هرکس باید کمی در جشن حرکت می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم. من می‌توانستم تند و با سر و صدا از این طرف به آن طرف بپریم. اما راه رفتن آنها خیلی خاص بود. اگر کسی نمی‌توانست مثل آنها حرکت کند، حسابی مسخره می‌شد و احمق جلوه می‌کرد. ندانستن هیچ چیز از آن سرود دلگیر هم یک مشکل دیگر بود. تازه، این طوری حرکت کردن خارش تنم را تشدید می‌کرد و مدام مجبور می‌شدم بایستم و پشتم را بخارانم.

بعد از چند دقیقه، عذرخواهی کردم و از آنجا بیرون آمدم.

دنبال سبا نیل رفتم که گفته بود چیزی برای التیام خارش بدنم دارد. او را در تالار دوم پیدا کردم. او راه می‌رفت و آوازخوان‌ها را رهبری می‌کرد. به همین خاطر، من گوشه‌ای نشستم و منتظر ماندم تا کارش تمام شود.

گاونر پورل هم در تالار بود. بعد از مدتی، او من را دید و آمد کنارم نشست. خسته به نظر می‌آمد و سنگین‌تر از همیشه نفس می‌کشید. او توضیح داد: «روز پیش، فقط یک ساعت یا بیشتر در تابوتم بودم. گیر دوتا از مربی‌های قدیمی خودم افتادم و تمام روز مجبور شدم بنشینم و به حرف آنها گوش بدهم.»

کمی در میان موسیقی استراحت داده شد تا نوازنده‌ها چیزی بنوشند و برای نواختن آهنگ بعدی آماده بشوند. سبا رویه همراهانش تعظیم کرد و برای استراحت، از آنها جدا شد. برایش دست تکان دادم. او لیوانش را زمین گذاشت و سلانه سلانه به طرف ما آمد.

گاونر! دارن! خوش می‌گذرد؟

گاونر خس خس کنان گفت: «اگر انرژی داشتم، خوش می‌گذشت.»

سبا پرسید: «تو چی، دارن؟ نظرت راجع به این جشن چیست؟» من صادقانه جواب دادم: «عجیب بود. اول همه شما مثل حیوانات وحشی زوزه کشیدید. و بعد مثل روبات‌ها شروع به پیاده‌روی کردید!»

سبا خنده‌اش را قورت داد و گفت: «تو نباید چنین حرفی را بلند

بگویی. این طوری احساسات ما را جریحه دار می کنی. بیشتر شبح ها به کارهای خودشان در این جشن افتخار می کنند و فکر می کنند که کارشان عالی است.»

پاهایم را خاراندیم و گفتیم: «سبا، یادت هست گفتم چیزی داری که خارش تنم را آرام می کند؟»

- بله، دارم.

- می توانی همین الان آن را به من بدهی؟

سبا گفت: «رفتن و آوردن آن آسان نیست. باید به تونل های زیر تالار برویم.»

پرسیدم: «وقتی فرصتش را پیدا کردی، مرا با خودت میبری؟»
گفت: «من وقت دارم. اما اول کوردا اسمالت را پیدا کن. من به او قول داده ام این بار که به آن تونل ها می روم، او را نیز همراه خودم ببرم. او می خواهد نقشه دقیقی از اینجا تهیه کند.»

پرسیدم: «به او بگویم که کجا می خواهیم برویم؟»

- به او بگو می رویم جایی که عنکبوت ها پرده می زنند. خودش می داند منظور من چیست. راستی، آن عنکبوت زیبای خودت - خانم اکتا - را هم بیاور. دوست دارم او را با خودمان ببریم.

کوردا را دیدم که ایستاده بود و به قصه اشباح دیگر راجع به گذشته گوش می کرد. داستان گوها در این جشن خیلی مشتری پیدا می کردند. اشباح خیلی به کتاب علاقه ندارند. آنها ترجیح می دهند که تاریخ را به طور شفاهی به یکدیگر منتقل کنند. فکر نمی کنم تاریخ کامل زندگی آنها تا به حال جایی ثبت شده باشد.

آرنج کوردا را گرفتم و پیغام سبا را در گوشش گفتم. او گفت که با ما می آید. اما خواست که چند دقیقه منتظر بمانم تا وسایل نقشه کشی اش را جمع کند. او گفت که مرا بیرون اقامتگاه سبا می بیند - پایین کوه، نزدیک انبارهایی که رئیس کل مسئولشان بود.

وقتی با خانم اکتا برگشتم، فهمیدم که گاونر هم می خواهد با ما بیاید. گاونر فکر کرده بود اگر همان جا در گرمای مشعل ها و فشار اشباح بایستد و به موسیقی گوش بدهد، خوابش می برد. او با لحنی مثل دریانوردهای شوخ گفت: «قدم زنی زیر عرشه، درست همان چیزی است کاپیتان دستور داده است.»

من دنبال هارکات گشتم - فکر می کردم او هم دوست دارد تونل های زیر کوهستان اشباح را ببیند - اما تعداد زیادی از شبح ها که شیفته قدرت او شده بودند، دور تا دورش جمع بودند. سوخت و ساز بدن هارکات حتی از اشباح هم قوی تر بود. او می توانست روز و شب معجون بنوشد و همچنان سرحال باشد. اشباح از این موضوع تعجب کرده بودند و وقتی او لیوان های معجون را پشت سرهم سر می کشید، مدام تشویقش می کردند. نخواستیم او را از دوستان جدیدش جدا کنیم و از آنجا رفتیم.

وقتی آماده شدیم، بیرون اتاق سبا یکدیگر را دیدیم و به طرف تونل ها راه افتادیم. نگهبان های جلو ورودی تونل ها مثل همیشه نبودند - آخر، هیچ شبی اجازه نداشت در مدت برگزاری جشنواره مثل روزهای دیگر عمل کند. آنها لباس تمیز نگهبانی نپوشیده

هم سخت است. من یک بار سعی کردم این کار را بکنم، اما خیلی گیج شدم. تو باید مقیاس‌ها را بدانی و بدانی که هر طول از خط روی نقشه نماینده چه اندازه واقعی از محل است. حتی اگر یک جای نقشه یک اشتباه کوچک داشته باشی، بقیه کار اشتباه می‌شود.»

کوردا گفت: «قَلِقْ دارد! اگر به دقت کار کنی، زود می‌فهمی چه کار باید بکنی.»

گاونر گفت: «نه، خیلی ممنون! من که قصد ندارم وقت‌های آزادم را به نقشه‌کشی از تونل‌ها بگذرانم. اصلاً نمی‌دانم این کار به چه دردی می‌خورد.»

کوردا گفت: «خیلی جالب است. باعث می‌شود درک بهتری از محیط اطراف داشته باشی، و لازم به ذکر نیست که وقتی کار تمام می‌شود، احساس موفقیت می‌کنی. تازه، این نقشه‌ها کاربرد عملی هم دارند.»

گاونر غرغرکنان گفت: «کاربرد عملی! هیچ‌کس غیر از خودت از این نقشه‌ها استفاده نمی‌کند!»

کوردا حرف او را تصحیح کرد و گفت: «نه، تو باید بگویی هیچ‌کس علاقه ندارد در درست کردن این نقشه‌ها به من کمک کند، اما خیلی‌ها دوست دارند از آنها استفاده کنند. تو می‌دانستی که تا چند سال دیگر قرار است تالار جدیدی پایین‌تر از همه تالارهای کنونی بسازیم؟»

گاونر سر تکان داد: «یک تالار انبار.»

بودند. بعضی از آنها هم مشغول خوردن و نوشیدن بودند. کاری که در هیچ زمان دیگری اجازه نداشتند موقع کار انجام بدهند. سبابه آنها گفت که ما می‌خواهیم داخل بشویم. آنها برایمان دست تکان دادند و گفتند که مراقب باشیم گم نشویم.

کوردا پوزخندی زد و گفت: «بهتر است که گم نشویم. چون این‌طور که بویش می‌آید، انگار شما حتی نمی‌توانید یک سیب را ته یک بشکه سرکه پیدا کنید!»

نگهبان‌ها خندیدند و به حالت شوخی، طوری ادا درآوردند که یعنی دیگر نمی‌گذاریم برگردید. یکی آنها که جدی‌تر از بقیه بود، پرسید مشعل هم می‌خواهیم یا نه. اما سبابه گفت لازم نیست، چون جایی می‌رویم که روی دیوارهایش لایه‌ای براق از گلستگ وجود دارد و راهمان را روشن می‌کند.

ما پیش رفتیم و به تونل‌هایی رسیدیم که کوردا قبلاً آنها را ندیده بود. او فوری وسایل نقشه‌کشی‌اش را درآورد. یک صفحه کاغذ شطرنجی و یک مداد! کوردا هر چند لحظه یک بار می‌ایستاد و خطوط کوچکی به نقشه‌اش اضافه می‌کرد. انگار این خط‌ها طول همان قسمتی از تونل را نشان می‌دادند که پشت سر گذاشته بودیم.

پرسیدم: «نقشه‌کشی همین است؟ انگار خیلی آسان است.»
کوردا حرفم را تأیید کرد و گفت: «نقشه‌برداری از تونل‌ها سخت نیست. اما تهیه نقشه از یک زمین باز یا داخل دریا سخت است.»
گاونر گفت: «به حرف او گوش نده. حتی نقشه‌برداری از تونل‌ها

- این تالار را داخل یکی از غارهایی می‌سازند که خودم کشف کرده‌ام - آنجا با یک تونل به تالارهای دیگر مربوط می‌شود. قبل از اینکه من از آن مکان سر در بیاورم، هیچ‌کس ازش خبر نداشت.

سبا یادآوری کرد که ورودی‌های مخفی هم هستند.

پرسیدم: «آنها چی هستند؟»

سبا توضیح داد: «تونل‌هایی که به تالارها ختم می‌شوند. غیر از دروازه‌های اصلی، راه‌های دیگری هم برای ورود به تالارها وجود دارد. کوردا خیلی از این راه‌ها را کشف کرده است. برای جلوگیری از حمله مهاجم‌ها، باید آنها را ببندیم.»

اخم کردم و گفتم: «این بالاکی به شما حمله می‌کند؟»

کوردا گفت: «منظورم حمله حیواناتی مثل گرگ‌های ولگرد، موش‌ها و خفاش‌هایی است که به دنبال غذا به اینجا می‌آیند. آنها خیلی دردسر درست می‌کنند. نقشه‌های من کمک می‌کند تا جلو ورود همه آنها را بگیریم.»

گاونر خندید و گفت: «بله، من اشتباه کردم. نقشه‌های تو به یک درد می‌خورند. با همه این حرف‌ها، تو مرا این پایین نیاورده‌ای تا در نقشه‌برداری کمکت کنم.»

مدتی در سکوت پیش رفتیم. تونل‌ها تنگ بودند و سقفشان آن قدر کوتاه بود که شب‌های بلندقامت به سختی از آنها عبور می‌کردند. وقتی به قسمت‌های کمی بازتر رسیدیم، تا چند دقیقه همه راحت راه رفتند. اما دوباره راه باریک شد و دوباره مجبور شدیم که قوز کرده و به سختی از میان راهروهای تنگ و سقف‌های

کوتاه بگذریم. در ضمن، همه‌جا کاملاً تاریک بود و ما فقط جلو پای خود را می‌دیدیم. اما کوردا در آن تاریکی نمی‌توانست به کارش ادامه بدهد. او شمعی روشن کرد. اما سبا مخالفت کرد و گفت: «شمع روشن نکن!»

کوردا گله‌کنان گفت: «اما من هیچ‌جا را نمی‌بینم.»

- متأسفم. اما تا جایی که می‌توانی، باید سعی خودت را بکنی. کوردا طوری سرش را روی صفحه کاغذ خم کرده بود که نوک بینی‌اش تقریباً به آن چسبیده بود. او به دقت مشغول کارش بود و چون توجه نداشت که کجا پا می‌گذارد، مدام سکندری می‌خورد.

بالاخره، بعد از خزیدن در تونلی بسیار باریک، خود را در غار نسبتاً بزرگی یافتیم که از زمین تا سقف آن پوشیده از تار عنکبوت بود. وقتی ایستادیم، سبا زمزمه‌کنان گفت: «همین جاست. نباید مزاحم ساکنان این غار بشویم.»

«ساکنان» آنجا عنکبوت‌ها بودند. آنجا هزاران یا شاید صدها هزار عنکبوت وجود داشت. عنکبوت‌ها همه جای غار را پر کرده بودند؛ از سقف آویزان بودند، روی تارهایشان تاب می‌خوردند و روی زمین می‌دویدند. آنها مثل اولین عنکبوتی که موقع ورودم به کوهستان اشباح دیده بودم، زرد و پشمالو بودند. هیچ‌کدام از آنها به بزرگی خانم اکتا نبودند، اما همگی از اغلب عنکبوت‌های معمولی بزرگ‌تر بودند.

چند تا از عنکبوت‌ها به طرف ما دویدند. سبا با احتیاط زانو زد و سوت کشید. عنکبوت‌ها تردید کردند و به سوراخ‌هایشان

بازگشتند. سبا گفت: «آنها نگهبان بودند. باید مراقب دیگران باشند تا اگر اینجا شلوغ شد، به ما آسیب نزنند.»

پرسیدم: «چطور؟ فکر می‌کردم اینها بی‌خطرند.»

سبا توضیح داد: «تک به تک آنها بی‌خطرند اما اگر به‌طور گروهی حمله کنند، دردسرساز می‌شوند. کشتن که بعید است - البته آنها می‌توانند یک انسان را بکشند، اما اشباح را نه - با این حال، زخم‌های بدی به جا می‌گذارند و حتی ممکن است یکی را نیمه‌فلج کنند.»

کوردا گفت: «حالا می‌فهمم چرا نگذاشتی شمع روشن کنم. حتی یک جرقه می‌تواند همه چیز اینجا را نابود کند - مثل کاغذ خشک که آتش بگیرد.»

سبا وسط غار رفت و گفت: «دقیقاً همین‌طور است.» ما هم به دنبال او، آرام جلو رفتیم. خانم اکتا به میله‌های قفسش نزدیک شده بود و عنکبوت‌ها را با دقت نگاه می‌کرد. سبا، که دست‌هایش را بالا برده بود تا چند تا عنکبوت روی دست‌ها و بازوهایش ببایند، آرام گفت: «هزاران سال است که آنها اینجا هستند. ما به آنها عنکبوت‌های باهالن^۱ می‌گوییم و - اگر به افسانه‌ها اعتقاد داشته باشید - این اسم به افتخار شب‌چی روی عنکبوت‌ها گذاشته شده که اولین بار آنها را اینجا آورده است. هیچ انسانی از وجود اینها خبر ندارد.»

من به عنکبوت‌هایی که از پاهایم بالا می‌رفتند، توجهی نداشتم. آخر، عادت داشتم که با خانم اکتا بازی کنم و قبل از آن هم مطالعه عنکبوت‌ها یکی از سرگرمی‌هایم بود. اما گاونر و کوردا خیلی با آنها راحت نبودند.

گاونر پرسید: «مطمئنی که آنها ما را گاز نمی‌گیرند؟»

سبا گفت: «اگر چنین کاری بکنند، من تعجب می‌کنم. آنها مطیع و سر به راهند و فقط زمانی که خطر را احساس کنند، حمله می‌کنند.»

کوردا، که عنکبوتی روی بینی‌اش می‌خزید، گفت: «فکر کنم که دارد عطسه‌ام می‌گیرد.»

سبا به او هشدار داد: «توصیه می‌کنم جلوی‌اش را بگیری؛ ممکن است عنکبوت آن را یک حرکت تهاجمی حساب کند.»

کوردا نفسش را حبس کرد تا جلو عطسه‌اش را بگیرد. تا وقتی که عنکبوت دوباره راه بیفتد، صورت کوردا حساسی سرخ شد. او خس‌خس‌کنان نفسش را از سینه بیرون داد و گفت: «حالا خوب است ما آن را گاز بگیریم.»

گاونر گفت: «بهترین پیشنهادی است که تا حالا به گوشم خورده.»

سبا لب‌خندی زد و گفت: «دوستان، تند نروید! من شما را اینجا نیاوردم که شوخی کنید و بخندید. ما برای مأموریتی به اینجا آمده‌ایم. دارن! پیراهنت را درآور.»

پرسیدم: «اینجا؟»

- مگر چیزی نمی خواستی که خارش تنت را آرام کند؟
آهی کشیدم و گفتم: «بله، اما...» و همان کاری را که ازم خواسته بود انجام دادم.

وقتی کمرم را لخت کردم، سبا مقداری تار عنکبوت خیلی قدیمی برداشت و گفت: «خیم شو!» بعد تار عنکبوت ها را روی پشتم گذاشت و آنها را طوری بین انگشت هایش مالید که آب شدند و توی گوشتم فرو رفتند.

گاوتر پرسید: «داری چه کار می کنی؟»

سبا جواب داد: «خارش را رفع می کنم.»

کوردا گفت: «با تار عنکبوت؟ سبا، من واقعاً فکر نمی کردم شما به این قصه های قدیمی اعتقاد داشته باشید.»

سبا همان طور که خاکستر تارها را روی پوست بریده من می مالید، با اصرار گفت: «این قصه نیست. مواد شیمیایی موجود در تار عنکبوت به بهبود زخم ها کمک می کند و تحریک را آرام می کند. تا یک ساعت دیگر، خارش از بین خواهد رفت.»

همچنان خاکستر مالی می شدم و سبا دور زخم هایی مثل کف دستم را که عمیق تر بودند، کمی تار عنکبوت می گذاشت. او گفت: «قبل از اینکه از تونل بیرون برویم، تارها را برمی داریم. اما توصیه می کنم تا یکی دو شب خودت را نشویی - آن طوری ممکن است دوباره خارش زخم ها شروع بشود.»

گاوتر غرغرکنان گفت: «احمقانه است. این کار هیچ فایده ای ندارد.»

با او مخالفت کردم و گفتم: «ولی من فکر می کنم الان که مفید بوده است. وقتی آمدم، خارش پشت پاهایم داشت مرا می کشت، اما حالا خیلی بهتر شده است.»

کوردا گفت: «اگر این قدر مؤثر است، چرا تا به حال چیزی درباره آن ننشیده ایم؟»

سبا گفت: «من این موضوع را پخش نمی کنم. اگر اشباح از قدرت درمانی این تارها با خبر بشوند، مدام به این غارها می آیند. آنها زندگی عادی عنکبوت ها را به هم می ریزند و آنها را به طرف غارهای پایین تر فراری می دهند. و مدت زیادی طول نمی کشد که همه چیز از بین می رود. من فقط افرادی را به اینجا می آورم که واقعاً احتیاج دارند و همیشه از آنها می خواهم که این مسئله را مثل یک راز پیش خودشان نگه دارند. حالا من می توانم به شما اطمینان کنم؟»

همگی گفتیم که بله.

سبا همین که خیالش از من راحت شد، خانم اکتا را از قفس درآورد و روی زمین گذاشت. تعداد زیادی عنکبوت دور خانم اکتا جمع شدند و او با تردید چمباتمه زد. یکی از عنکبوت ها که خال های خاکستری رنگی روی پشتش داشت، خواست حمله کند. خانم اکتا خیلی بی خیال، و با یک ضربه آن عنکبوت را دور کرد. بقیه عنکبوت ها خودشان را عقب کشیدند. خانم اکتا همین که با اوضاع آشنا شد، شروع به بررسی غار کرد. از دیوارها بالا رفت، میان تارهای تنیده بر سقف خزید و کم کم سربه سر عنکبوت های دیگر

درباره‌اش تصمیم بگیرد.»

من یکی دو دقیقه با دقت به خانم اکتا نگاه کردم. انگار خیلی خوشحال بود که از قفس بیرون آمده بود و بین هم‌وعانش بود. اما من بهتر از هرکس دیگری از نتیجه و حشتناک گازهایش خبر داشتم. بهتر بود کار خطرناکی نکنم. گفتم: «فکر نمی‌کنم بتوانیم او را اینجا بگذاریم.»

سبا لبانش را گزید و گفت: «خوب.» و به آرامی سوت زد. خانم اکتا در جواب سوت، فوری به طرف قفسش برگشت. اما داخل قفس طوری کنار میله‌ها ایستاد که انگار احساس تنهایی می‌کرد. برایش ناراحت شدم. اما بعد یادم آمد که او یک عنکبوت است و از این جور احساس‌های واقعی ندارد.

سبا چند لحظه‌ای برای عنکبوت‌ها سوت زد. او آنها را دعوت می‌کرد که روی تنش راه بروند. من فلوت را از قفس خانم اکتا برداشتم. آن فلوت صدای واقعاً سحرانگیزی داشت. و با آهنگ سبا همراهی کردم. چند دقیقه طول کشید تا توانستم با عنکبوت‌ها ارتباط ذهنی برقرار کنم. آنها به راحتی خانم اکتا ارتباط برقرار نمی‌کردند. اما وقتی توانستم آنها را کنترل کنم و وادارشان کنم که از سر تا پای من و سبا را با تارهایشان به هم متصل کنند، هر دو ما از کارمان خیلی لذت بردیم.

گاؤنر و کوردا شگفتزده گفتند: «ما هم می‌توانیم آنها را با فلوت کنترل کنیم؟»

سبا گفت: «اشک دارم. این کار سخت‌تر از آن است که به نظر

گذاشت. عنکبوت‌های دیگر از مزاحمت‌های خانم اکتا ناراحت شدند؛ اما چون جثه بزرگ او را می‌دیدند و می‌فهمیدند که او آسیبی به آنها نمی‌زند، آرام گرفتند.

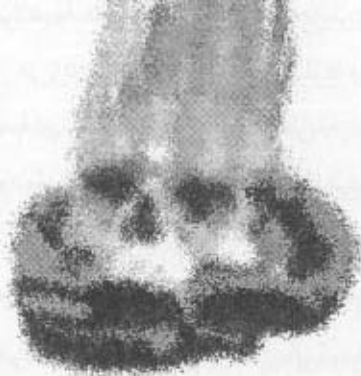
سبا به خطی از عنکبوت‌ها اشاره کرد که خانم اکتا را دنبال می‌کردند، و گفت: «آنها وقتی اربابشان را می‌بینند، او را می‌شناسند. اگر ما خانم اکتا را اینجا بگذاریم، آنها او را ملکه خودشان می‌کنند.» عنکبوتی که خال‌های خاکستری داشت، جلوتر از بقیه بود.

کوردا پرسید: «یعنی او می‌تواند چنین عنکبوت‌هایی به دنیا بیاورد؟»

سبا آرام گفت: «نه، احتمالاً نمی‌تواند. اما اگر می‌توانست این کار را بکند، جالب می‌شد. در هزاران سال گذشته، هیچ نژاد جدیدی در جمع آنها نبوده است. من به مطالعه زندگی این گروه خیلی علاقه دارم.»

گاؤنر شانه بالا انداخت و گفت: «فراموشش کن. چه فایده‌ای دارد، اگر بچه‌هایش هم مثل مادرشان سمی از آب دربیانند؟ ما هزاران عنکبوت سمی داشتیم که در تونل‌ها پرت می‌زدند و هر عنکبوتی را می‌خواستند، می‌کشتند!»

سبا خندید و گفت: «بعید است. عنکبوت‌ها به آنهایی که بزرگ‌تر از خودشان هستند کاری ندارند. دست‌کم، نه تا وقتی که عنکبوت‌های کوچک‌تر و شکارهای بی‌دفاع‌تر وجود دارند. اما با همه این حرف‌ها، آن عنکبوت من نیست. فقط دارن می‌تواند



به طرف تالارها می رفتیم که به یاد محل قدیمی تدفین افتادم - کمی بعد از ورودم به کوه اشباح، کوردا از آن برایم تعریف کرده بود. پرسیدم که آیا می توانیم آن محل را ببینیم. سبا و کوردا موافق بودند. اما گاوئر خیلی مشتاق نبود. با این حال، قبول کرد که برویم. وقتی مسیرمان را به طرف تالارهای تدفین تغییر دادیم، گاوئر گفت: «اتاق های تدفین باعث می شوند من احساس وحشتناکی داشته باشم.»

گفتم: «این برای یک شب خیلی عجیب است. مگر شما در تابوت نمی خوابید؟»

گاوئر گفت: «تابوت ها فرق می کنند. من در آنها احساس راحتی دارم. اما آن اتاق های مثل قبرستان و محل سوزاندن مرده ها را نمی توانم تحمل کنم.»

تالار سفر آخر غاری بزرگ با سقفی گنبدی شکل بود.

می رسد. دارن به طور طبیعی با عنکبوت ها خوب ارتباط برقرار می کند. افراد کمی هستند که می توانند چنین ارتباطی با عنکبوت ها داشته باشند. تو جوان خوش اقبالی هستی، دارن.» بعد از آن اتفاق وحشتناکی که سال ها پیش، بین خانم اکتا و بهترین دوستم، استیو لثوپارد، رخ داده بود، من علاقه ام را به عنکبوت ها از دست داده بودم. اما حرف های سبا عشق دیرین من را به این موجودات هشت پا دوباره زنده کرد و به خودم قول دادم که در آینده به دنیای تار عنکبوتی آنها بیشتر توجه کنم.

وقتی آهنگ نواختنمان تمام شد، من و سبا آرام آرام تار عنکبوت ها را از خودمان جدا کردیم - مراقب بودیم تارهایی را که سبا به بدنم چسبانده بود، برنداریم. بعد، چهار نفری به طرف تونل ها راه افتادیم. چند تا از عنکبوت ها دنبال ما آمدند. اما وقتی فهمیدند که ما می خواهیم آنها را ترک کنیم، برگشتند - البته غیر از آن عنکبوتی که پشتش خال های خاکستری داشت. آن عنکبوت تقریباً تا انتهای تونل به دنبال ما آمد؛ انگار عاشق خانم اکتا شده بود و دوست نداشت رفتن او را ببیند.

گل‌سنگ‌های نورانی دیوارها را پوشانده بودند. جریان آب پرفشاری از وسط غار بیرون می‌زد و از طریق تونلی خارج می‌شد که به زیرزمین راه داشت. این رودخانه بزرگ، خروشان و پرشتاب بود. در کنار آن، مجبور بودیم خیلی بلند حرف بزنیم تا صدای یکدیگر را بشنویم.

کوردا گفت: «جسد مرده‌ها را این پایین می‌آوردند. آنها را لخت می‌کردند، در آب می‌گذاشتند و بعد رهایشان می‌کردند. جریان آب آنها را به میان کوه می‌برد و سپس در طبیعت وحشی رهایشان می‌کرد.»

پرسیدم: «سر آنها چه می‌آمد؟»

او به رنگ پریده من خندید و گفت: «بعد، آنها در جایی از آب بیرون می‌افتادند و حیوانات و پرنده‌های شکارچی آنها را می‌خوردند. کار قشنگی نیست، نه؟»

سبا مخالفت کرد و گفت: «به نظر من که به خوبی هر راه دیگر است. وقتی من مُردم، می‌خواهم درست همین‌کار را با من انجام دهید. بدن مُرده‌ها بخش مهمی از چرخه طبیعت است. اما سوزاندن اجساد یک کار بی‌فایده است.»

پرسیدم: «چه شد که دیگر مُرده‌ها را به اینجا نیاوردند؟»

سبا گفت: «آن‌قدر جسد به اینجا آوردند که راه آب بسته شد. بویشان غیرقابل تحمل بود. گروهی از شب‌چهارا مجبور بودند طناب به خودشان ببندند و زیر آب شنا کنند تا جسد‌ها را از سر راه بردارند. بعد، گروهی دیگر طناب را می‌کشیدند و اشباح را از زیر آب

بیرون می‌آوردند. چون هیچ‌کس نمی‌تواند خلاف جهت چنن جریان پرفشاری شنا کند.»

سبا ادامه داد: «من در جریان جزئیات کار بودم. خوشبختانه من فقط طناب را می‌کشیدم و مجبور نبودم توی آب بروم. آنهایی که داخل تونل‌ها می‌رفتند تا راه جسد‌ها را باز کنند، هرگز از چیزهایی که دیده بودند زیاد تعریف نمی‌کردند.»

به آن جریان تیره آب نگاه کردم و از فکر اینکه آدم زیر آب برود و جسد‌های گیر کرده در تونل را آزاد کند، تنم به لرزه افتاد. فکری به ذهنم رسید و روبه کوردا گفتم: «تو گفتی جسد شب‌چهارا از آب بیرون می‌افتادند و پرندگان و حیوانات آنها را می‌خوردند. مگر خون شب‌چهارا سقّی نیست؟»

کوردا گفت: «خونی در کار نبود.»

اخم کردم و گفتم: «چرا؟»

کوردا تردید کرد و سبا به جای او گفت: «نگهبانانِ خون، خون جسد‌ها را بیرون می‌کشیدند و بیشتر اعضای حیاتی آنها را نیز برمی‌داشتند.»

پرسیدم: «نگهبانانِ خون، دیگر چه کسانی هستند؟»

کوردا گفت: «یادت هست که وقتی در کوه می‌گشتیم، در تالار

سوزاندن مرده‌ها و در تالار مرگ، چند نفر را دیدیم؟»

کمی فکر کردم و بعد، آدم‌های رنگ‌پریده عجیب و غریبی را به یاد آوردم که چشم‌هایی ترسناک داشتند و لباس‌های پاره پوشیده بودند. آنها تنهایی در آن تالار دلگیر نشسته بودند. آن موقع، کوردا

دوست نداشت که درباره آن آدم‌ها حرف بزند و گفته بود که بعداً درباره‌شان صحبت می‌کنیم. اما بعد از آن اتفاقاتی رخ داد که من موضوع را فراموش کردم و کوردا هم دیگر تمایلی نشان نداد که درباره آن آدم‌ها چیزی بگوید.

پرسیدم: «خوب، آنها کی هستند؟ چه کار می‌کنند؟»

کوردا گفت: «آنها نگهبانان خون هستند و بیش از هزار سال است که به کوهستان اشباح آمده و اینجا ساکن شده‌اند. ما نمی‌دانیم آنها از کجا آمده‌اند. اما می‌دانیم که هر ده سال یک بار یا کمی دیرتر، گروه کوچکی از آنها برای گردش از اینجا بیرون می‌روند و گاهی با چند عضو جدید برمی‌گردند. محل زندگی آنها جایی جداگانه، زیر تالارهاست. آنها به ندرت با ما قاطی می‌شوند و زبان، آداب و رسوم، و عقایدشان هم با ما فرق می‌کند.»

پرسیدم: «آنها انسان هستند؟»

گاونر خرخری کرد و گفت: «آنها غول‌اند!»

سبا گفت: «این حرف دور از انصاف است. آنها خدمتکاران وفاداری هستند و شایستگی حق‌شناسی ما را دارند. آنها مسئول سوزاندن مرده‌ها هستند. آماده ساختن مردگان شغل شریفی است. علاوه بر این، آنها برای ما خون تهیه می‌کنند. در واقع، بیشتر ذخیره خون انسانی ما را آنها تأمین می‌کنند. اگر آنها نبودند، ما نمی‌توانستیم برای تمام اشباح کوهستان و حاضران در شورا خون تهیه کنیم. ما به نگهبانان وابسته هستیم. آنها نمی‌گذارند که ما مستقیم از جسد‌ها خون بگیریم، بلکه خون جسد‌ها را می‌گیرند و

در شیشه‌هایی به ما تحویل می‌دهند.»

من، که گیج شده بودم، پرسیدم: «چرا؟ این اصلاً جالب نیست که در کوه زندگی کنی و خون بگیری. برای آنها چه سودی دارد که این کار را می‌کنند؟»

کوردا سرفه‌ای کرد و گفت: «تو ساپروتروف‌ها را می‌شناسی؟ سر تکان دادم. ادامه داد: «آنها موجودات کوچکی هستند که بقایای مرده‌ها را می‌خورند. نگهبانان هم ساپروتروف هستند. آنها از اندام‌های داخلی مرده‌ها، مثل قلب و مغز آنها تغذیه می‌کنند.»

با تعجب به کوردا خیره شدم تا ببینم شوخی می‌کند یا نه. اما از قیافه گرفته و عبوسش فهمیدم که شوخی در کار نیست.

دل و روده‌ام داشت بالا می‌آمد. فریاد زدم: «چرا به آنها اجازه می‌دهید چنین کاری را بکنند؟»

سبا به آرامی گفت: «ما به آنها احتیاج داریم. خونی که آنها تهیه می‌کنند، برای ما ضروری است. تازه، آنها آسیبی به ما نمی‌رسانند.»

گفتم: «چرا فکر می‌کنید که خوردن جسد مرده‌ها بی‌ضرر است؟»

گاونر نخودی خندید و گفت: «ما که تا حالا ندیده‌ایم مرده‌ها شکایتی داشته باشند.» اما شوخی کردنش زورکی بود. به نظر می‌آمد که خودش هم از این موضوع ناراحت است.

سبا توضیح داد: «آنها کاملاً مراقب جسد‌ها هستند. ما برای آنها خیلی محترمیم. آنها اول خون جسد را می‌کشند و در بشکه‌هایی

تدفین یا وقایع مهم دیگر، از این اندام‌ها می‌خورند.»

از طرفی، خنده‌ام گرفته بود و از طرفی نفرت عجیبی در خود احساس می‌کردم - فریاد زدم: «نفرت‌انگیز است. چرا آنها این کار را می‌کنند؟»

کوردا حرفم را تأیید کرد و گفت: «ما نمی‌دانیم هدفشان چیست. شاید به‌خاطر آن است که می‌خواهند عمر طولانی‌تری داشته باشند. هرکدام از آنها به‌طور متوسط صد و شصت سال یا کمی بیشتر عمر می‌کنند. البته اگر شبخ می‌شدند، خیلی خیلی بیشتر زنده می‌ماندند. اما این کار برای آنها غیرممکن است - به هر حال باید قبول کنیم، تا جایی که به نگهبان‌ها مربوط می‌شود، خون اشباح تابوای خاصی است.»

پرسیدم: «چطور شما به آنها اجازه می‌دهید این کار را بکنند؟ چرا آن هیولاها را نمی‌فرستید بروند؟»

سبا اعتراض کرد و گفت: «آنها هیولا نیستند. آنها هم موجوداتی با عادت‌های غذایی خاص هستند - درست مثل خود ما! علاوه بر این، ما خون آنها را هم می‌خواهیم. این یک معامله عادلانه است - خون آنها در برابر اعضای ما.»

من زمزمه کنان گفتم: «من در این مورد از کلمه "عادلانه"، استفاده نمی‌کنم. این آدم‌خواری است!»

کوردا گفت: «نه، آنها گوشت یکدیگر را نمی‌خورند. پس واقعاً

۱. تابو چیزی است که برخی برای آن حرمت یا ارزش خاص قائل‌اند - م.

می‌ریزند که خودشان ساخته‌اند. بعد، خیلی با احتیاط، جسد را باز می‌کنند تا اندام‌هایی را که می‌خواهند، بردارند. آنها قلاب‌های مخصوصی هم دارند که آن را از راه بینی مرده وارد جمجمه می‌کنند و مغز را تکه‌تکه بیرون می‌آورند.»

گاونر نعره‌ای زد و گفت: «چی؟ من، دیگر این یکی را تابه حال نشنیده بودم!»

سبا گفت: «بیشتر شبخ‌ها از این قضیه خبر ندارند. اما من قرن‌هاست که کار و زندگی نگهبانان را مطالعه می‌کنم. جمجمه مرده‌ها برای آنها ارزشمند است و آنها هیچ‌وقت آن را خرد نمی‌کنند.»

کوردا، که معلوم بود خیلی بدش آمده است، زمزمه کرد: «واقعاً چندش آور است.»

گاونر با صدایی تودماغی گفت: «خجالت دارد.»
و من زیر لب گفتم: «بی‌شرمانه است!»

سبا ادامه داد: «وقتی مغز و دیگر اعضا برداشته می‌شوند، آنها فوری اعضا را می‌پزند تا سم آن از بین برود. خون ما برای آنها هم مثل همه موجودات دیگر خطرناک و سمی است.»

دیگر واقعاً داشت حالم به هم می‌خورد. اما موضوع برایم جالب شده بود. پرسیدم: «غذای آنها همین چیزهاست؟»

سبا جواب داد: «نه، اگر فقط از این اندام‌ها بخورند، خیلی زنده نمی‌مانند. آنها غذای معمولی می‌خورند و اعضای ما را برای موقعیت‌های خاص ذخیره می‌کنند - آنها فقط در مراسم ازدواج،

آدم خوار - یا همونوع خوار - نیستند»

غرغرکنان گفتم: «شما با کلمات بازی می کنید.»

سبا حرفم را تأیید کرد و گفت: «مرز بین این دو، خط باریکی است. اما با هم تفاوت دارند. من نمی خواهم نگیهان باشم و با آنها هم ارتباط ندارم. اما آنها فقط موجودات خاصی هستند که می خواهند هرچه بیشتر زندگی کنند. فراموش نکن که ما هم از آدم ها تغذیه می کنیم، دارن. کار آنها ممکن است همان قدر در نظر ما نفرت انگیز باشد که کار ما در نظر آدم ها.»

گاونا با دهان بسته خندید و گفت: «گفتم که هر وقت اینجا می آییم، احساس بدی پیدا می کنم.»

کوردا هم خندید و گفت: «حق داشتی. اینجا بیشتر یادآور مرگ است تا زندگی، و ما باید از اینجا برویم. بیایید به جشن برگردیم.»

سبا پرسید: «به اندازه کافی اینجا را دیدی، دارن؟»

من نُرزیدم و گفتم: «بله، و به اندازه کافی هم شنیدم!»

- پس، برویم.

ما راه افتادیم؛ سبا در جلو و گاونا و کوردا پشت سر او. کمی ایستادم، به جریان آب خیره شدم و به صدای خروشی گوش دادم که آب هنگام ورود به غار و خروج از آن ایجاد می کرد. و به نگیهانان خون فکر کردم. فکر کردم که مرده ام، خون بدنم را بیرون کشیده اند، اندام های داخل بدنم را درآورده اند و جسم خالی من را از بلندترین نقطه کوه به پایین پرت کرده اند، و من مثل عروسکی تکه تکه، از صخره ای روی صخره ای دیگر می افتم.

تصویر وحشتناکی بود. سرم را تکان دادم، سعی کردم از این افکار و تصورات دور شوم و به سرعت دنبال دوستانم دویدم. هیچ خبر نداشتم که در زمانی بسیار نزدیک، دوباره به این محل وحشتناک باز می گردم؛ نه برای سوگواری بر فردی از دست رفته - بلکه برای مبارزه ای وحشتناک و ناگزیر بر سر زندگی خودم!

از وینز پرسیدم: «امتحان سختی است، نه؟»

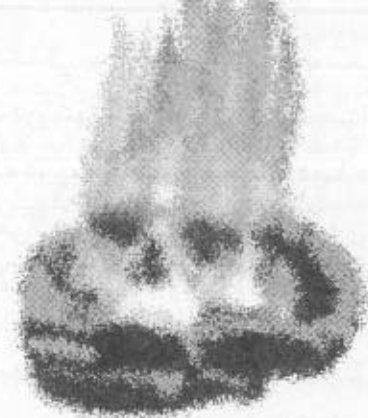
رئیس بازی‌ها صادقانه جواب داد: «بله، این سخت‌ترین امتحان توست. ما از آرا می‌خواهیم که در تمرین‌ها کمک کند. با کمک او، بهتر می‌فهمی که چه کار باید بکنی.»
او با حرف‌هایش، بیشتر از حدی که انتظار داشتم، اضطراب من را زیاد کرد.



شب و روز بعد، من بیشتر وقتم را به پرش از روی آتش گذراندم. تالار شعله‌ها، اتاق فلزی بزرگی بود که سوراخ‌های زیادی در قسمت کف داشت. هنگام شروع آزمون، آتش مهیبی بیرون تالار روشن می‌شد و اشباح آتش را از طریق کف و با تلمبه‌هایی خاص، به درون تالار می‌دمیدند. چون لوله‌های فراوانی آتش را به سوراخ‌های کف تالار هدایت می‌کردند، پیش‌بینی جایی که هر لحظه ممکن بود آتش از آن زبانه بکشد، و مسیر شعله‌ها غیرممکن بود.

آرا می‌گفت: «در اینجا باید از گوش‌هایت بیشتر از چشم‌هایت استفاده کنی.» دست راست آرا در جشن زخمی شده و به گردنش آویزان بود. او ادامه داد: «تو می‌توانی قبل از آنکه شعله‌ها را ببینی، صدای حرکتشان را بشنوی.»

توده‌ای آتش، بیرون تالار روشن کرده بودند و دو شبح شعله‌های آن را به درون اتاق می‌دمیدند تا من با صدای گذر آتش از درون لوله‌ها آشنا شوم. آرا پشت سر من ایستاده بود و وقتی من به موقع و درست واکنش نشان نمی‌دادم، مرا از سر راه شعله‌ها کنار



جشنواره نامردگان در شب سوم، خیلی مفصل و باشکوه‌تر بود. برنامه ساعتی پیش از غروب آفتاب شروع شد و اگرچه با تمام شدن شب، جشن هم به‌طور رسمی پایان می‌یافت، اما تعدادی از اشباح تا ساعاتی پس از طلوع خورشید روز بعد نیز به پایکوبی و گفت‌وگو ادامه دادند.

در آخرین روز جشنواره، هیچ مبارزه‌ای برگزار نمی‌شد. زمان به موسیقی، قصه‌گویی و آوازخوانی می‌گذشت... من درباره تاریخ شبح‌ها و اجدادشان چیزهای زیادی یاد گرفتم. نام رهبران بزرگ اشباح، جنگ‌های سختی که با انسان‌ها و شبح‌واره‌ها داشتند... و خلاصه، اگر مجبور نبودم که برای تمرین‌های آزمون بعدی آنجا را ترک کنم، تا صبح آنجا می‌ماندم و به آن حرف‌ها گوش می‌دادم.
این بار، شماره مربوط به تالار شعله‌ها را برداشتم و وقتی اسم آزمون اعلام شد، قیافه همه اشباح حاضر در تالار درهم رفت.

او پرسید: «این صدای فیش ش را می شنوی؟»

بله.

صدای شعله‌هایی است که از کنار تو می‌گذرند. این یکی زمانی

است که تو صدای یک سوت کوتاه را می‌شنوی - مثل این!

آرا مرا به طرف ستونی از آتش برد که از کف زمین، زیر پایم زبانه

می کشید و با تشر گفت: «این صدا را شنیدی؟»

من با لرزشی عصبی گفتم: «تقریباً».

او اخم کرد و گفت: «این کافی نیست. تقریباً شنیدن تو را به

کشتن می‌دهد. تو فرصت زیادی نداری که از شعله‌ها فرار کنی.

اینجا هر صدم ثانیه باارزش است. این هیچ خوب نیست که فوری

واکنش نشان بدهی - تو باید زودتر از شعله‌ها وارد عمل بشوی.»

چند ساعت بعد، قلیق کار دستم آمد. مثل برق از این طرف تالار

به آن طرف می‌دویدم و از دست شعله‌ها فرار می‌کردم. آرا، که

مشغول استراحت بود، گفت: «کارت خوب است. اما الان، هر دفعه

فقط از یک نقطه شعله بالا می‌آید. به فکر امتحان اصلی باش که

همه کوره‌ها روشن و فعال می‌شوند. آن موقع، با شعله‌های بزرگ‌تر

و سریع‌تری روبه‌رو می‌شوی. برای رسیدن به آمادگی لازم، باید

چیزهای زیادی یاد بگیری.»

بعد از مدتی تمرین، آرا مرا از تالار بیرون برد و به محل درست

کردن آتش‌ها رفتیم. او مرا به طرف آتش هل داد؛ شاخه مشتعلی را

برداشت و آن را روی گوشت پاها و بازوهایم حرکت داد.

اعتراض کردم و گفتم: «صبر کن! می‌خواهی مرا زنده زنده

بسوزانی؟»

او گفت: «آرام باش! تو باید به حرارت عادت کنی. پوست تو

مقاوم است - گرمای خیلی زیادی را می‌توانی تحمل کنی. اما باید

برای این کار آماده شوی. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون علامت از تالار

شعله‌ها بگذرد. تو می‌سوزی و جای سوختگی روی تنت می‌ماند.

احتمال زنده بیرون آمدن به این بستگی دارد که چطور نسبت به

زخم‌هایت واکنش نشان دهی. اگر بگذاری درد و ترس رویت اثر

کنند، می‌میری و اگر نه، زنده خواهی ماند.»

می‌دانستم که حرف‌هایم درست است. پس وقتی شاخه آتش

را به گوشت تنم نزدیک می‌کرد، آرام می‌ایستادم و دندان‌هایم را به

هم می‌فشردم. خارش تنم، که بعد از درمان سبا با تار عنکبوت‌ها به

کلی از بین رفته بود، دوباره زنده شده و مشکلاتم را بیشتر کرده بود.

موقع استراحت، به قسمت‌هایی از پوستم نگاه کردم که آرا

شعله آتش را رویشان کشیده بود. این نقاط مثل لکه‌های به جا

مانده از یک آفتاب سوختگی شدید، به رنگ صورتی تندی درآمده

بودند. پرسیدم: «مطمئنی سوزاندن پوستم کار خوبی است؟»

آرا گفت: «باید به نوازش شعله‌ها عادت بکنی. هرچه الان بیشتر

درد بکشی، راحت‌تر می‌توانی از پس امتحانات بربیایی. هیچ شک

نکن - این یکی از مهم‌ترین آزمون‌های ماست. قبل از آنکه تمام

شود، درد و رنج زیادی را باید تحمل کنی.»

گفتم: «تو به من اعتماد به نفس نمی‌دهی.»

با شیطننت گفت: «من اینجا نیستم که به تو اعتماد به نفس بدهم؛ اینجا هستم تا به تو کمک کنم که زنده بمانی.»

بعد از بحث کوتاهی میان وینز و آرا، تصمیم گرفته شد که من ساعت‌های اندک خوابم را هم کنار بگذارم. وینز گفت: «ما به این ساعت‌ها احتیاج داریم. تو سه شب و سه روز فرصت استراحت داشتی. و حالا، تمرین مهم‌تر از خواب است.»

بنابراین، بعد از استراحتی کوتاه، به تالار و میان شعله‌ها برگشتم تا یاد بگیرم که چطور با دقت هرچه بیشتر، از شعله‌ها بگیرم. در این آزمون، بهترین کار آن بود که هرچه می‌توانم در فاصله‌های کوتاه‌تر جابه‌جا شوم. به این ترتیب، صداها را بهتر می‌شنیدم و برای پیش‌بینی محل بعدی فوران شعله‌ها تمرکز بیشتری داشتم. البته جابه‌جایی کمتر به معنی سوختگی و به جا ماندن داغ‌هایی بر بدنم بود، اما بهتر از آن بود که با یک حرکت اشتباه، در ابری از دود فرو روم.

تا نیم ساعت پیش از شروع آزمون، تمرین کردیم. بعد، برای تعویض لباس و برای اینکه نفسی تازه کنم، به اتاقم برگشتم. باید فقط شلوارک چرمی کوتاهی می‌پوشیدم و نه چیز دیگر. بعد، به تالار شعله‌ها برگشتم و دیدم که اشباح زیادی آنجا آمده بودند تا برایم آرزوی موفقیت کنند.

آرو، شاهزاده تاسی که روی بدنش خالکوبی داشت، از تالار شاهزاده‌ها آمده بود تا شاهد امتحان باشد. او با نشان دادن علامت لمس مرگ، معذرت‌خواهی کرد و گفت: «متأسفم که دفعه پیش،

هیچ‌کدام از ما نتوانستیم بیایم.»

گفتم: «مهم نیست. عیبی ندارد.»

آرو گفت: «تو تا به حال خوب درخشیده‌ای. حالا از قوانین خبر داری؟»

سر تکان دادم و گفتم: «باید پانزده دقیقه آنجا بمانم و مواظب باشم که برشته نشوم.»

شاهزاده نیشخندی زد و گفت: «خوب، حاضری؟»
با هر دو پا، زانو زدم و گفتم: «بله.» و روبه آقای کرپسلی ادامه دادم: «اما اگر نتوانستم، می‌خواهم شما...»
او با عصبانیت حرفم را قطع کرد و گفت: «این طوری حرف نزن! مثبت فکر کن.»

گفتم: «من مثبت فکر می‌کنم. اما می‌دانم که این امتحان چقدر سخت است. تنها چیزی که می‌خواستم بگویم؛ این بود که اگر مُردم - خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام - دلم می‌خواهد مرا به خانهام برگردانی و جسد مرا در قبر خودم بگذاری. این طوری به مادر و پدر و آنی نزدیک‌ترم.»

چشمان آقای کرپسلی تنگ شد. (یعنی داشت اشک می‌ریخت؟) بعد گلپیش را صاف کرد و گفت: «هر کاری بخواهی من انجام می‌دهم.» او خس‌خس کرد و بعد با من دست داد. من او را کناری کشیدم و در آغوش گرفتم.

قبل از آنکه چیز دیگری بگویم، در گوشش گفتم: «من افتخار می‌کنم که دستیار شما بوده‌ام.» و فوری او را کنار زدم و وارد تالار

وقتی در پشت سرم بسته شد، دیگر صدای آتش‌هایی را که آن بیرون می‌افروختند، نشنیدم. به وسط اتاق رفتم. از شدت ترس و گرما، عرق کرده بودم و از سر تا پا عرق می‌ریختم. کف اتاق از همان ابتدای کار داغ بود. می‌خواستم کمی از آب دهانم را به کف پاهایم بمالم تا خنک شوند. اما آرا به من گفته بود که برای این کار عجله نکنم. به زودی همه چیز بسیار داغ‌تر می‌شد. پس بهتر بود آب دهانم را برای زمانی نگه‌دارم که واقعاً به آن احتیاج داشتم.

از لوله‌های زیر اتاق، صدای قل‌قل می‌آمد. بی حرکت ماندم، اما فقط یکی از لوله‌ها می‌لرزید. عضلاتم را شل کردم، چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز هوای تمیز برای تنفس وجود داشت. هوا مشکل دیگری بود که باید با آن مواجه می‌شدم. اگرچه سوراخ‌هایی در سقف و دیوارها وجود داشت، اما مقدار اکسیژن کم بود، و من مجبور بودم در میان شعله‌های آتش به دنبال هوا نیز باشم. در غیر این صورت، با خطر خفگی مواجه می‌شدم.

همین‌طور که در فکر هوا بودم، صدای سفیر مانند و برخوردی از زیر پاهایم شنیدم. چشم‌هایم را باز کردم و ستونی از آتش را دیدم که در چند متری سمت چپم به بالا زبانه می‌کشید.

امتحان آغاز شده بود.

فوران آتش را نادیده گرفتم. شعله‌ها هنوز خیلی دورتر از آن بودند که بتوانند به من آسیب بزنند. و صدای فوران بعدی را دقیق‌تر شنیدم. این بار شعله‌ها از گوشه دورتر اتاق به سویم

می‌آمدند. انگار شروع خوبی داشتم. به قول آرا، گاهی شعله‌ها در همان ابتدای کار، فرد را در برمی‌گرفتند و نتیجه آزمون را یکسره می‌کردند. دست‌کم، من آن قدر فرصت داشتم که کم‌کم با گرما کنار بیایم.

صدای سوت مانند دیگری از سمت راست و از نقطه‌ای نزدیک به گوش رسید. همان لحظه که آتش نزدیک من، در هوا زبانه کشید، به گوشه‌ای پریدم، و بعد خودم را سرزنش کردم. آن صدای فوران خیلی نزدیک بود، اما من به آن توجه نکرده بودم. باید سر جایم می‌ایستادم یا با دقت بیشتری حرکت می‌کردم. با آن ترتیبی که من پیش گرفته بودم، ممکن بود یکر است تو در دسر بیفتم.

حالا دیگر فوران شعله‌ها سریع‌تر شده و همه جای تالار را گرفته بود. احساس می‌کردم هوا به صورت وحشتناکی گرم می‌شود و نفس کشیدن برایم سخت شده بود. یکی از سوراخ‌های کف، در چند سانتی متری پای راستم سوت کشید. وقتی آتش فوران کرد و به پایم رسید، از جایم تکان نخوردم. سوختگی کوچکی مثل آن را می‌توانستم تحمل کنم. از سوراخ وسیع‌تری که درست پشت سرم، روی کف قرار داشت، شعله بزرگ‌تری به بیرون فوران کرد. آرام جلو رفتم تا از سوزنده‌ترین قسمت آن شعله‌ها کمی دور باشم. حس می‌کردم شعله‌ها پوست پشتم را لیس می‌زنند، اما هیچ‌کدام آنها خیلی دوام نداشتند و خاموش شدند.

بدترین شرایط وقتی بود که دو یا سه شعله از سوراخ‌های نزدیک یکدیگر و هم‌زمان با هم بیرون می‌آمدند. وقتی بین چند

رفتم. دوباره شکمم را تو کشیدم و کم‌کم به طرف چپ رفتم تا از شعله‌های بزرگ‌تر کمی دور باشم.

لحظات پرخطر گذشت. اما من در گوشه‌ای به دام افتاده بودم. وینز، حتی پیش از آنکه برای این تمرین‌ها از آرا کمک بگیریم، درباره این موقعیت به من هشدار داده بود. او گفته بود: «هرچه می‌توانی، از گوشه‌ها فاصله بگیر. سعی کن بیشتر در وسط تالار باشی. اگر به گوشه‌ای افتادی، فوری از آنجا بیرون بیا. بیشتر کسانی که از اتاق شعله‌ها جان سالم به در نبرده‌اند، همان‌هایی بوده‌اند که در گوشه‌ها و پشت دیوارهای آتش گرفتار شده‌اند و نتوانسته‌اند از سد آتش بگذرند.»

سعی کردم راهی را که آمده بودم، باز گردم. اما هنوز آتش از سوراخ‌های کف زبانه می‌کشید و راهم را بسته بود. با بی‌میلی، دوباره به طرف همان گوشه رفتم. آماده بودم تا از اولین راهی که میان آتش باز می‌شد، بگذرم. مشکل این بود که راهی باز نمی‌شد. قل‌قل لوله‌های پشت‌سرم، مرا سر جایم نگه‌داشت. آتش درست پشت پاهایم زبانه کشید و بدنم را سوزاند. چهره‌ام درهم فرو رفته بود، اما از جایم تکان نخوردم. جایی برای رفتن نبود. در این قسمت اتاق، هوا کم بود. دست‌هایم را جلو صورتم حرکت می‌دادم تا شاید کمی هوای تازه بخورم. اما فایده‌ای نداشت.

شعله‌ها، دیواری آتشین پیش رویم ساخته بودند که دست‌کم دو یا سه متر ضخامت داشت. بقیه اتاق را از پشت این دیوار آتش به سختی می‌دیدم. همچنان منتظر بودم تا راهی باز شود که دهانه

ستون آتش گیر می‌افتادم، هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم، غیر از اینکه شکمم را تو بکشم و با احتیاط، به شعله‌های ضعیف‌تر نزدیک بشوم.

بعد از چند دقیقه، دیگر پاهایم تحمل گرما را نداشتند. بدترین قسمت شعله‌ها به آنها رسیده بود. آب دهانم را به کف دستم ریختم و آن را به کف پاهایم مالیدم تا موقتاً کمی آرام شوند. باید روی دست‌هایم می‌یستادم تا به پاهایم کمی استراحت بدهم. اما مسئله این بود که آن طوری سرم و موهایم در معرض آتش قرار می‌گرفت.

بیشتر شب‌هایی که برای آزمون آماده می‌شدند، از ماه‌ها پیش سرشان را می‌تراشیدند. در نتیجه، موقع امتحان طاس بودند و اگر قرعه تالار شعله‌ها به نامشان در می‌آمد، شرایط بهتری داشتند. چون مو خیلی سریع‌تر از گوشت می‌سوزد و شعله‌ور می‌شود. البته ما مجاز نبودیم که موهایمان را فقط به‌خاطر آزمون بتراشیم و من هم آن قدر با عجله برای امتحانات آماده شده بودم که فرصت چنین کاری را برای رویارویی با شعله‌ها نداشتم و هیچ‌کس هم به این موضوع فکر نکرده بود.

هیچ راهی وجود نداشت که بفهمم چند دقیقه گذشته است. تمام هوش و حواسم به زمین و آتش بود. کوچک‌ترین لغزش، نتایج مرگباری در پی داشت.

از چند سوراخ پیش پایم، شعله‌ها همزمان فوران کردند. وقتی صدای هوهوی وحشیانه آتش را در لوله‌ها شنیدم، آرام‌آرام عقب



۱۲

آتش همچون توده‌ای سرکش از ملخ‌های سرخ و زرد، مرا در برگرفته بود و در اطرافم زیانه می‌کشید. حتی در بدترین کابوس‌هایم، چنین گرمایی را هرگز حس نکرده بودم. چیزی نمانده بود که دهانم را باز کنم و فریاد بزنم. اگر این کار را می‌کردم، آتش وارد گلویم می‌شد و مرا از درون، مثل بیسکویت برشته می‌کرد.

وقتی از دیوار آتش‌گذشتم و به آن سو رسیدم، موهایم بوته‌ای مشتعل شده بود و شعله‌ها مثل قارچ، از همه جای بدنم سر برآورده بودند. به زمین افتادم و غلتیدم. دو دستی بر سرم می‌کوبیدم تا شعله‌ها را خاموش کنم. هیچ توجهی به صدای سوت درون لوله‌ها نداشتیم. در آن لحظات جنون‌آسا، اگر شعله‌ها به من می‌رسیدند، در دم مرا می‌بلعیدند. اما شانس آوردم... دارن شان خوش شانس... شانس شبیحی!

همین که یکی از بدترین شعله‌های روی تنم را خاموش کردم،

لوله‌های زیر پایم همزمان سوت کشیدند. گلوله آتش بزرگی در راه بود که درست زیر پایم منفجر می‌شد! فقط به اندازه چند صدم ثانیه وقت داشتم که فکر کنم و وارد عمل شوم.

اگر می‌ایستادم، می‌سوختم.

اگر عقب می‌رفتم، می‌سوختم.

اگر به گوشه‌ها می‌رفتم، می‌سوختم.

جلو، به طرف آن لایه ضخیم آتش، شاید می‌سوختم. اما بعد از آن دیوار آتش، زمین باز و هوا وجود داشت. البته اگر می‌توانستم از میان آن بگذرم. انتخاب سختی بود. اما برای گله و شکایت وقت نداشتیم. چشم‌ها و دهانم را بستیم. صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و مثل برق از آن دیوار آتشین‌گذشتم.

دهان روی آنها بمالم. اما دهانم به کلی خشک شده بود. گوش‌هایم را به آرامی مالش دادم. اما با این کار، اوضاع بدتر شد. دست آخر، آنها را به حال خود گذاشتم و تصمیم گرفتم تا جایی که می‌توانم دردشان را نادیده بگیرم.

شعله‌ها مرا به گوشه‌ای دیگر می‌راندند. پیش از آنکه دوباره به دام آتش بیفتم، میان شعله‌هایی پرخروش رفتم، با پشت روی زمین باز پریدم و درد ناشی از آن را تحمل کردم.

هر چه می‌توانستم، چشمانم را می‌بستم و با این کار اندکی آرام می‌شدم. آتش برای چشمانم کشنده بود. چشم‌هایم نیز مثل دهانم خشک شده بودند و می‌ترسیدم که مبادا بیناییم را از دست بدهم.

وقتی از شتر یک شعله وحشی دیگر رها شدم، ستون‌های آتش کم‌کم آرام گرفتند. مردد بودم. آیا اتفاق بدتری در پیش بود؟ آیا باید منتظر گلوله عظیمی از آتش می‌بودم که ناگهان از زمین سر برمی‌آورد و مرا سراپا می‌سوزاند؟

همچنان منقبض و عصبی بودم و گوش‌هایم را تیز کرده بودم که ناگهان دری باز شد و اشباحی شل‌پوش وارد شدند. به آنها زل زدم. انگار غریبه بودند. آنجا چه کار می‌کردند؟ آیا آتش‌شان بودند و راهشان را گم کرده بودند؟ یکی باید به آنها می‌گفت که نباید به آنجا بیایند. آنجا خطرناک بود.

آنها به من نزدیک می‌شدند و من عقب‌عقب می‌رفتم. من به آنها هشدار داده بودم که تا شعله‌ها از راه نرسیده‌اند، از آنجا بیرون

به زانو افتادم و با ضعف نالیدم. اندک هوای داغ اتاق را به درون کشیدم و به آرامی موهای کز خورده‌ام را تکان دادم تا مطمئن شوم جرقه‌ای باقی نمانده است که زندگیم را آتش بزند.

تمام بدنم سرخ و سیاه شده بود. سیاه از دود و سرخ از سوختگی‌هایی که به گوشت‌م رسیده بود. شرایط خیلی بدی داشتم، اما مجبور بودم ادامه بدهم. تمام بدنم دردناک و زخمی بود. اما باید ادامه می‌دادم. در غیر این صورت، شیاطین حریص آتش مرا می‌بلعیدند. ایستادم، ذهنم را از هیاهوی شعله‌ها دور کردم و به صدای هوهو و سفیر نوله‌ها گوش دادم. کار راحتی نبود. از شدت گرما و سوختگی گوش‌هایم، قدرت شنواییم ضعیف شده بود. اما هنوز می‌توانستم کوچک‌ترین صدای سوت‌مانند را تشخیص بدهم و بعد از اینکه با گام‌هایی لرزان کمی جابه‌جا شدم، برای ادامه مبارزه آماده بودم؛ آماده و در انتظار فوران شعله‌ها و گریز از آنها.

یکی از مزایای گذر از دیوار آتشین این بود که پاهایم احساس خود را از دست داده بودند. حالا دیگر تقریباً از زانو به پایین دردی حس نمی‌کردم. البته این بدان معنا بود که پاهایم در حد خطرناکی سوخته بودند و همین امر باعث می‌شد نگران شوم که بعد از امتحان چه اتفاقی برایم رخ می‌دهد. شاید پاهایم دیگر خوب نمی‌شد و مجبور می‌شدند آنها را قطع کنند! اما این نگرانی مربوط به زمان دیگری بود. حالا همین که از درد خلاص شده بودم، خوشحالم می‌کرد.

گوش‌هایم به شدت آزارم می‌دادند. سعی کردم مقداری آب

بروند. اما انگار صدا از گلویم بیرون نیامده بود. حتی نمی توانستم جیغ بکشم. یکی از شب‌ها گفت: «دارن، تمام شد.» صدایش شبیه صدای آقای کرپسلی بود. اما او نمی توانست آقای کرپسلی باشد. آخر، آقای کرپسلی وسط امتحان وارد تالار نمی شد.

یکی از دست‌های سوخته‌ام را به طرف آنها حرکت دادم و با حرکات لبم گفتم: «بروید! از اینجا بروید بیرون!» همان شب اول، که جلوتر از بقیه بود، دوباره گفت: «دارن، تمام شد. تو بردی!»

معنی حرف‌هایش را نمی فهمیدم. تنها چیزی که می دانستم این بود که آتش عظیمی در راه بود و اگر آن احمق‌های بی فکر سر راهم می ماندند، من نمی توانستم از دست شعله‌ها فرار کنم. آنها را با خشونت کنار زدم و سعی کردم از میان دست‌هایشان به نقطه امنی راه باز کنم. از پیش دست شب اول جاخالی دادم. اما شب بعدی پس گردنم را گرفتم. جای دستش دردناک بود. من روی زمین افتادم و بی صدا جیغ کشیدم.

شب اولی فریاد زد: «مراقب باش!» و بعد به روی من خم شد. او آقای کرپسلی بود. به آرامی گفت: «دارن، همه چیز روبه راه است. تو کارت را خوب انجام دادی. الان در امانی.»

سرم را تکان دادم. نمی توانستم خوب فکر کنم. با حرکات لبم، مدام می گفتم: «آتش! آتش! آتش!»

تا وقتی که مرا روی برانکار از تالار بردند، همچنان این کلمه را تکرار می کردم. حتی وقتی که بیرون رفتیم و خبری از آتش نبود و

پزشک‌ها به زخم‌هایم می رسیدند، نمی توانستم از گفتن آن هشدار دست بردارم. وحشتزده به چپ و راست نگاه می کردم و در جست و جوی نشانه‌های هشداردهنده‌ای بودم که از راه رسیدن آن وحشت زرد و قرمز را خبر می دادند.

ذهنم می چرخند. مطمئنم که اتاق آتش گرفته است. سعی می کنم فرار کنم آنها مرا نگه می دارند. به آنها دشنام می دهم. کشمکش. درد از عمق وجودم فوران می کند. چهره ام در هم می رود. آرامش. بازگشت به خواب های مملو از آتش.

بالاخره از دنیای هذیان نجات یافتم. دَمَر خوابیده بودم. به آرامی سر بلند می کردم تا ببینم در اتاق چه خبر است. آقای کرپسلی و هارکات مولدز کنارم نشسته، مراقبم بودند.

خس خس کنان گفتم: «فکر کردم... گاوتر... را دیدم.»

آقای کرپسلی و هارکات با لبخندی نگران جلو پریدند. آقای کرپسلی گفت: «او تا حالا اینجا بود. همین طور کوردا و وینز و آرا. دکترها به آنها گفتند که بروند.»

پرسیدم: «من... موفق شدم؟»

- بله.

- چقدر... سوخته ام؟

آقای کرپسلی گفت: «بد سوخته ای.»

هارکات به شوخی گفت: «تو... مثل... سوسیس سوخته...

شده ای.»

با ضعف خندیدم و گفتم: «حالا... مثل تو... حرف می زنم.»

او حرفم را تأیید کرد و گفت: «بله... ولی تو... بهتر... می شوی.»

روبه آقای کرپسلی پرسیدم: «بهتر می شوم؟»

او قاطعانه سر تکان داد و گفت: «بله! تو آزمایش وحشتناکی را



۱۴۳

در اتاقم، روی شکم خوابیده بودم. پزشک ها پشتم را معاینه می کردند و محلول خنکی را به پوستم می مالیدند. یکی پاهای نیم سوخته ام را بلند کرد و نفس نفس زنان کمک خواست.

من به سقف زل زده بودم. یک نفر چراغ قوه ای را به طرف چشم هایم گرفت و پلک هایم را با دقت نگاه کرد. یک تیغ سلمانی آوردند و بقیه موهای سوخته ام را تراشیدند - کچلم کردند. گاوتر پورل با نگرانی جلو آمد و گفت: «می ترسم او» تاریکی همه جا را فراگرفت.

کابوس ها. دنیا در آتش. دویدن. سوختن. فریاد. درخواست کمک. دیگران هم در آتش بودند. بیداری همراه با بهت. اشباح در اطراف من. کابوس ها هنوز در

به طرفم خیز برداشت و گفت: «دیگر تقریباً غروب است. تو باید امتحان بعدیت را انتخاب کنی یا شکست را بپذیری و بگذاری اعدامت کنند. اگر ما تو را به تالار شاهزاده‌ها ببریم، فکر می‌کنی بتوانی یکی دو دقیقه سرپا بایستی؟»

صادقانه جواب دادم: «مطمئن نیستم... پاهایم... اذیت می‌کنند.»

گفت: «می‌دانم، اما این مهم است. من راهی پیدا کرده‌ام که بتوانیم کمی تا امتحان بعدی زمان بگیریم. اما این به شرطی است که تو وانمود کنی خوب هستی.»

آقای کریسلی با تعجب پرسید: «چه راهی؟»

کوردا با تحکم گفت: «فرستی برای توضیح نیست. دارن، می‌خواهی بیایی یا نه؟» من با ضعف، سر تکان دادم. او ادامه داد: «خوب، پس بیا او را روی برانکار بگذاریم و به تالار شاهزاده‌ها ببریم. نباید دیر کنیم.»

به سرعت از تونل‌ها گذشتیم و درست موقع غروب به تالار رسیدیم. وینز بلین با پرچم ارغوانیش، بیرون در منتظر بود. او پرسید: «کوردا، چه می‌شود؟ دارن به هیچ‌وجه نمی‌تواند خود را برای امتحان فردا آماده کند.»

کوردا گفت: «به من اعتماد کن. این نظر پاریس بود، اما ما نباید چیزی از این موضوع بروز بدهیم. ما باید طوری رفتار بکنیم که انکار آماده ادامه امتحان هستیم. همه اینها بستگی به دارن دارد که سرپا بایستد و قرع‌عاش را بیرون بکشد. بیا و یادت باشد... ما باید

پشت سر گذاشته‌ای. اما آسیب‌هایت همیشگی نیستند. پاهایت از همه بیشتر سوخته بودند که پزشک‌ها آنها را نجات دادند. کمی طول می‌کشد تا خوب شوی و ممکن است دیگر هیچ وقت موهایت درنیابند. اما در حال حاضر، در خطر فوری نیستی.»

گفتم: «حسن... وحشتناکی دارم.»

او صریح جواب داد: «خوشحال باش که احساسات را از دست نداده‌ای.»

- امتحان بعدی... چیست؟

- حالا به این چیزها فکر نکن.

نفس نفس زنان گفتم: «من باید - وقت دارم... که تمرین کنم و...؟» آقای کریسلی چیزی نگفت. من اصرار کردم: «راستش را... بگو.»

او آهی کشید و گفت: «هیچ وقت اضافی نداری. کوردا به تالار شاهزاده‌ها رفته تا شرایط تو را برایشان توضیح بدهد. اما او نمی‌تواند شاهزاده‌ها را متقاعد کند که امتحان را عقب بیندازند. رسم نیست که بین دو امتحان فاصله بیندازند. آنهايي که نتوانند ادامه بدهند، باید...»

حرف او را خودم تمام کردم و گفتم: «به تالار... مرگ بروند.»

آقای کریسلی نشست و سعی کرد چیزی بگوید که مرا آرام کند. اما همین موقع، کوردا، که از هیجان سرخ شده بود، برگشت و وقتی مرا دید، پرسید: «به هوش آمده است؟»

جواب دادم: «بله.»

طوری رفتار کنیم که انگار هیچ مشکلی وجود ندارد.»

همه ما از رفتار کوردا گیج شده بودیم. اما راهی نداشتیم جز اینکه طبق گفته او عمل کنیم. وقتی وارد تالار شاهزاده‌ها شدیم، شنیدم که صدای همه آرام شد؛ انگار که همه نگاه‌ها به ما دوخته شد. کوردا و آقای کریسلی مرا نزدیک سکوی شاهزاده‌ها بردند و هارکات و وینز از پشت سر ما آمدند.

پاریس پرسید: «جناب شان جوان، ایشان هستند؟»

کوردا جواب داد: «بله، آقا.»

میکا ورلت گفت: «به نظر می‌آید که حالش خیلی بد است. مطمئنید که می‌تواند به امتحانات ادامه دهد؟»

کوردا گفت: «او فقط در حال استراحت است، پدر. از تظاهر به آسیب‌دیدگی هم خوشش می‌آید. آخر، این طوری او را مثل یک ارباب، این طرف و آن طرف می‌برند.»

میکا خندید و جواب داد: «واقعاً؟ اگر این‌طور است، بگذارید خودش جلو بیاید و امتحانش را انتخاب کند. شما که می‌دانید اگر او نتواند این کار را بکند، ما مجبور می‌شویم چه کار کنیم؟»

کوردا گفت: «می‌دانیم.» و انتهای برانکار را روی زمین گذاشت. آقای کریسلی هم انتهای دیگر برانکار را پایین آورد. بعد آن دو کمک کردند تا من بایستم و به آرامی رهایم کردند. من لرزان لرزان گام برمی‌داشتم و نزدیک بود بیفتم. اگر آن همه شبخ آنجا نبودند، حتماً می‌افتادم. اما نمی‌خواستم جلو آنها ضعیف جلوه کنم.

در حالی که با درد مبارزه می‌کردم، به طرف سکو سکندری

خوردم. مدت زیادی طول کشید تا توانستم از پله‌ها بالا بروم. اما تعادلم را حفظ کردم. وقتی بالا می‌رفتم، هیچ‌کس چیزی نگفت و وقتی به آنجا رسیدم، کیسه سنگ‌های شماره‌دار مثل همیشه آماده بود و مورد بازدید قرار گرفت. همین که من سنگم را از کیسه برداشتم، شبخی که کیسه را به دست داشت آن را از من گرفت و اعلام کرد: «شماره چهار! گرازهای خونین!»

وقتی سنگ میان شاهزاده‌ها دست به دست می‌شد تا تأیید شود، پاریس اسکیل گفت: «یک امتحان زیرکانه. دارن، حاضری؟» گفتیم: «نمی‌دانم... چی... هست، اما... فردا... طبق برنامه... با آن روبه‌رو... می‌شوم.»

پاریس با مهربانی لبخند زد و گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم.» بعد گلویش را صاف کرد و با نگاهی معصومانه ادامه داد: «هرچند که من نمی‌توانم حضور داشته باشم. من به‌خاطر جلسه‌ام، سرم خیلی شلوغ است و متأسفانه مجبورم دور نظارت بر این آزمون را خط بکشم. همکار خوبم، میکا، به جای من می‌آید.»

میکا هم با تقلید از نگاه معصومانه پاریس، گفت: «من فردا حتی نمی‌توانم از تالار بیرون بروم. قضیه رئیس شبخ‌واره‌ها تمام وقت مرا گرفته است. چطور است تو بروی، آرو؟»

شاهزاده تاس با قیافه‌ای گرفته سر تکان داد و گفت: «من هم عذر می‌خواهم. برنامه روزانه من هم پُر است.»

کوردا فوری جلو آمد و گفت: «آقایان! شما قبلاً در یکی از امتحانات دارن حضور نداشتید. در آن موقعیت، ما چیزی نگفتیم.

موافقید؟»

کوردا نمایشی آه کشید و گفت: «عصبانی کننده است. اما اگر لازم است، صبر می کنیم.»

تعظیم کردیم. کوردا مرا از سکو پایین آورد، کمک کرد تا روی برانکار برگردم و با آقای کرپسلی من را از تالار بیرون برد. همین که بیرون رفتیم، هر دو شبخ برانکار را زمین گذاشتند و با صدای بلندی خندیدند.

آقای کرپسلی با قهقهه گفت: «کوردا اسمالت، خیلی رذلی! چطور چنین نقشه ای کشیدی؟»

کوردا متواضعانه جواب داد: «این فکر پاریس بود. شاهزاده ها می خواستند به دارن کمک کنند. اما نمی توانستند به طور رسمی اعلام کنند که امتحان وی را به تعویق می اندازند. آنها مجبور بودند ظاهر قضیه را حفظ کنند. این طوری به نظر می آید که دارن آماده شرکت در امتحان است و می خواهد به کارش ادامه بدهد. در نتیجه، عقب انداختن امتحان باعث سرافکندگی نمی شود.»

گفتم: «برای همین... من باید می ایستادم... تا کسی... شک نکند.»

کوردا گفت: «درست است. تقریباً همه کسانی که در تالار بودند، از این قضیه خبر داشتند. اما تا وقتی ظاهر کار حفظ شود، کسی نمی تواند اعتراض کند.»

گفتم: «سه شب و... سه روز... این زمان... کافی هست؟»
آقای کرپسلی با قاطعیت گفت: «اگر هم کافی نباشد، دلیل

اما این بار دیگر بی توجهی شما را نمی شود نادیده گرفت. این آسیب بزرگی به دارن می زند. من به شدت اعتراض دارم.»

پاریس، که خنده اش گرفته بود، خودش را جمع و جور کرد و با اخم گفت: «در حرف های شما حقیقتی هست.»

میکا هم با او موافقت کرد و گفت: «ما نمی توانیم در یکی دیگر از امتحانات این پسر هم غایب باشیم.»

آرو حرف او را تمام کرد و گفت: «به هر حال، یکی از ما باید حضور داشته باشد.»

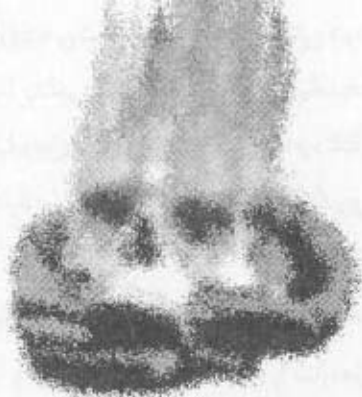
سه شاهزاده به هم نزدیک شدند و به آرامی درباره موضوع بحث کردند. اما چون با نیشخند به کوردا چشمک زدند، فهمیدم که کلکی در آستین دارند.

پاریس با صدای بلند گفت: «بسیار خوب. دارن اعلام کرد که برای امتحان بعدی آماده است. چون ما فرصت نداریم در امتحان دارن شرکت کنیم، تصمیم گرفته ایم امتحان را به تعویق بیندازیم. ما به خاطر این موضوع عذرخواهی می کنیم، دارن. آیا تو ما را می بخشی؟»

نیشخندی زدم و گفتم: «بله... این بار...»

کوردا تظاهر به بی صبری کرد و پرسید: «آقایان، ما باید چقدر منتظر بمانیم؟ دارن برای به پایان رساندن امتحاناتش نگران است.»

پاریس گفت: «زیاد طول نمی کشد. هفتاد و دو ساعت دیگر، موقع غروب آفتاب، یکی از ما در امتحان دارن شرکت می کند.



۱۲۹

مدتی که در ننویم خوابیده بودم تا زخم‌هایم بهبود یابند، زمان به کندی می‌گذشت. دکترها غوغا به پا کرده بودند، مدام محلول‌های مختلف را به گوشت‌های سوخته‌ام می‌مالیدند، باندها را عوض می‌کردند، و زخم‌ها را تمیز می‌کردند تا از عفونت جلوگیری شود. اغلب می‌گفتند من خیلی خوش‌شانس بوده‌ام. بجز از دست دادن احتمالی موهایم، هیچ آسیب دائمی دیگری نبود. پاهایم بهتر شده بود، شش‌هایم خوب بودند، بیشتر قسمت‌های پوستم به حالت اول بازگشته بود. به هر حال، با در نظر گرفتن همه جوانب، اوضاع بد نبود و باید از ستاره‌های بختم سپاسگزار می‌بودم.

اما خودم حس می‌کردم به اندازه کافی آماده نیستم. مدام درد داشتم. حتی وقتی دراز می‌کشیدم، خیلی درد داشتم. اما حرکت کردن غیرقابل تحمل بود. سرم را روی بالش می‌گذاشتم، گریه

نمی‌شود که سعی نکنیم.» و بعد به طرف تونل‌ها راه افتادیم تا پزشکی را پیدا کنیم که بتواند قبل از رویارویی با گرازهای خونین، اوضاع مرا روبه‌راه کند.

با هم ازدواج کنند، و فکر می‌کردم چنین مسئله‌ای چه تأثیری بر روابط من و آقای کرپسلی خواهد داشت. وقتی این موضوع را به آقای کرپسلی گفتم، او با دستپاچگی سرفه‌ای کرد و گفت که من نباید با این مزخرفات مزاحمش بشوم - او و آرا فقط دو دوست خوب برای یکدیگرند.

من نخودی خندیدم و با شیطننت گفتم: «البته، حتماً همین‌طور است.»

کوردا فقط دوبار توانست به دیدنم بیاید. حالا که جشنواره نامردگان تمام شده بود، مسائل زیادی بود که اشباح باید درباره‌اش بحث می‌کردند و مهم‌ترین آنها موضوع شیخ‌واره‌ها بود. کوردا به عنوان یک ژنرال ارشد و کارشناس شیخ‌واره‌ها باید ساعت‌های زیادی از وقت بیداری خود را در جلسه‌ها و گردهمایی‌ها می‌گذراند. در یکی از مواقع نادری که کوردا به دیدن من آمد، آرا نیز نزد من بود. او ابتدا از دیدن کوردا امتناع کرد، و کوردا هم خود را عقب کشید تا از رویارویی با او اجتناب کند. اما بعد، آرا کوردا را صدا زد و گفت: «صبر کنید. من می‌خواستم برای کاری که برای دارن انجام دادید، از شما تشکر کنم.»

کوردا لبخند زد و گفت: «کاری نکردم.»

آرا مخالفت کرد و گفت: «چرا، کردید. خیلی از ما نگران دارن هستیم. اما در شرایطی که او به شدت به کمک نیاز داشت، بهترین کار را برای نجاتش، شما انجام دادید. اگر این کار را نکرده بودید، ما فقط می‌ایستادیم و مردنش را تماشا می‌کردیم. البته من با

می‌کردم و مدام آرزو می‌کردم بخوابم، و تا وقتی درد تمام نشده بیدار نشوم. اما حتی در خواب هم از پیامدهای آتش رنج می‌کشیدم و از کابوس‌هایم وحشت می‌کردم - کابوس‌هایی که رنج‌هایشان بجز دردی تیز و کشنده، تفاوت دیگری با دردهای بیداری نداشت.

ملاقات‌کنندگان زیادی داشتم که کمک می‌کردند ذهنم از فکر درد دور شود. سبا و گاونر بیشتر ساعاتشان را کنار من می‌گذراندند و برایم قصه و لطیفه تعریف می‌کردند. گاونر مرا سوخاری صدا می‌کرد. چون من مثل تکه‌ای نان سوخاری شده بودم. او می‌گفت باید یک تکه از مشعل سوخته‌ای را پیدا کنم و روی پیشانی‌م ابرو بکشم. چون ابروهای خودم، همراه موهایم، به کلی سوخته بود. من هم به او می‌گفتم که کجا می‌تواند چوب سوخته - و همین‌طور بقیه آن مشعل - را پیدا کند!

از سبا پرسیدم آیا درمان خاصی برای سوختگی وجود دارد - امیدوار بودم که شیخ پیر راهی سنتی برای رفع مشکل‌م بشناسد که پزشکان آن را بلد نباشند. او گفت: «نه، اما وقتی زخم‌هایت بهتر شدند، می‌توانیم برای رفع خارش‌هایت دوباره خدمت عنکبوت‌های باهالن برویم و یک کم تار عنکبوت جمع کنیم.»

آرا اغلب به دیدنم می‌آمد، اگرچه به جای من، بیشتر وقتش را به حرف زدن با آقای کرپسلی می‌گذراند. آنها ساعت‌ها درباره گذشته و دورانی حرف می‌زدند که با یکدیگر زن و شوهر بودند. پس از مدتی، به این فکر افتادم که شاید آنها می‌خواهند دوباره

داشته باشم و چه باور نداشته باشم، در مورد قدرت‌های آقای تینی تردیدی نیست. من مطمئنم که اگر برای مقابله با این احتمال، قوری دست به کار نشویم، ارباب شبخ‌واره‌ها می‌آیند. شاید لازم باشد خون‌های زیادی را فدا کنیم تا قبل از آنکه او به اقدامی دست بزند، متوقفش کنیم. اما اگر قیمت جلوگیری از جنگ این است، باید آن را پرداخت.

شنیدن اعترافات کوردا واقعاً عجیب بود. اگر او - یکی از دوستان شبخ‌واره‌ها - نگران بود، پس شبخ‌های دیگر باید وحشت می‌کردند. تا آن موقع، من توجه زیادی به موضوع ارباب شبخ‌واره‌ها نداشتم، اما تصمیم گرفتم که در آینده به حرف‌های مربوط به این موضوع بهتر گوش دهم.

شب بعد - آخرین شب قبل از امتحان چهارم من - آقای کرپسلی پس از جلسه‌ای با وینز بلین، نزد من آمد. هارکات هم کنار ننوی من بود. آدم کوچولو بیشتر وقتش را با من می‌گذراند تا با دیگران.

آقای کرپسلی گفت: «من با وینز صحبت کردم، و هر دو به این نتیجه رسیدیم که برای امتحان بعدی، تو بیشتر از تمرین به استراحت احتیاج داری. برای امتحان گرازهای خونین، هیچ مهارت خاصی لازم نیست. تو فقط با دو گراز روبه‌رو می‌شوی که باید آنها را بکشی. این دو گراز به خون شبخ‌ها آلوده‌اند. در واقع، تو از نزدیک با مرگ رو در رو می‌شوی.»

سعی کردم خیلی سرحال جلوه کنم و بانشخندی گفتم: «اگر

شیوه‌های شما موافق نیستم - می‌دانم که بین سیاست و حقه‌بازی خط باریکی است - اما گاهی شیوه‌های شما از مال ما مؤثرترند.»
آرافت و کوردا با لبخندی ملایم گفت: «می‌دانی؟ این صمیمانه‌ترین حرف‌هایی بود که آرا با آنها می‌توانست بگوید مرا دوست دارد.»

کوردا کمی آب به من داد - فقط باید مایعات می‌خوردم - و گفت که وقتی بیهوش بوده‌ام، چه اتفاقاتی افتاده است. هیئتی تشکیل شده بود تا درباره این موضوع بحث کنند که شبخ‌واره‌ها به چه قصدی به کوه آمده‌اند و اگر سر و کله اربابشان پیدا بشود، چه باید کرد. او گفت: «برای اولین بار، بحث در مورد صلح با شبخ‌واره‌ها خیلی جدی مطرح شد.»

- و حتماً این مسئله تو را خیلی خوشحال کرد.

کوردا آه کشید و گفت: «اگر چنین چیزی چند سال قبل رخ داده بود، از خوشحالی فریاد می‌کشیدم. اما آن زمان از دست رفته. من فکر می‌کنم که برای اتحاد قبیله‌ها و مقابله با تهدید ارباب شبخ‌واره‌ها باید کاری بیشتر از تشکیل هیئت و جلسه انجام بشود.»
گفتم: «فکر می‌کردم تو موضوع ارباب شبخ‌واره‌ها را خیلی باور نداری.»

شانه بالا انداخت و با صدای آرام‌تری گفت: «رسماً نه. اما بین خودمان بهمانند... فکر او نرزه به تنم می‌اندازد.»
پرسیدم: «تو فکر می‌کنی او واقعی است؟»
- اگر آقای تینی این را گفته است - بله. به هر حال، چه من باور

من توانستم یک خرس وحشی را از پا در بیاورم، از پس دو تا گراز هم برمی آیم» - آخر، وقتی به کوه اشباح می آمدم، من یک خرس وحشی را در راه کشته بودم.

آقای کرپسلی حرفم را تأیید کرد و گفت: «حتمأ می توانی! اگر به خاطر زخم هایت نبود، من شرط می بستم که تو یک دستی هم می توانستی این کار را انجام بدهی.»

خندیدم و بعد به سرفه افتادم. از آزمون تالار شعله ها به بعد، زیاد سرفه می کردم. البته این یک واکنش طبیعی به آن همه دودی بود که بلعیده بودم. شش هایم هیچ آسیب جدی ندیده بودند و این سرفه ها باید تا یکی دو روز دیگر تمام می شدند. آقای کرپسلی لیوانی آب به دستم داد و من آن را جرعه جرعه خوردم. حالا دیگر می توانستم خودم غذا بخورم و آن شب برای اولین بار بعد از ماجرای تالار شعله ها لذت غذا خوردن را حس کرده بودم. هنوز وضعیت بدی داشتم. اما به لطف خون شبجی که در رگ هایم بود، خیلی زود خوب می شدم.

آقای کرپسلی پرسید: «فکر می کنی برای امتحان آماده ای؟» آه کشیدم و گفتم: «دوست داشتم بیست و چهار ساعت دیگر استراحت کنم. اما فکر کنم که روبه راه می شوم. بعد از صبحانه، حدود یک ربع قدم زدم، و حس خوبی داشتم. به محض اینکه پاهایم وزنم را تحمل کنند، خوبم - امیدوارم!»

آقای کرپسلی موضوع را عوض کرد و گفت: «من با سبا نایل صحبت کردم. او می گفت که خیال دارد بعد از پایان یافتن شورا

خودش را بازنشست کند. فکر می کند که به اندازه کافی مسئولیت کوه اشباح را به عهده داشته است. حالا می خواهد که قبل از مرگش، یک بار دیگر دنیا را ببیند.»

گفتم: «شاید با ما به سیرک عجایب بیاید.»

آقای کرپسلی گفت: «راستش، ما نمی توانیم به سیرک برگردیم» و از نزدیک به صورتم نگاه کرد تا واکنشم را ببیند.

اخم کردم و گفتم: «وای، چرا؟»

- سبا شغل ریاست اینجا را به من پیشنهاد کرده و من در این فکرم که قبولش کنم.

گفتم: «فکر نمی کردم کسی دلش بخواهد رئیس بشود.»

آقای کرپسلی گفت: «این شغل خیلی هوادار ندارد، اما احترام و اعتبارش خیلی زیاد است. اداره کوه اشباح مسئولیت کمی نیست. پاداش های خوبی هم دارد - تا صدها سال، می توانی بر زندگی هر ژنرال جدیدی تأثیرگذار باشی.»

پرسیدم: «او چرا این شغل را به شما پیشنهاد کرده است؟ چرا آن را به یکی از دستیارانش نداده است؟»

- دستیاران او جوان هستند. آنها فقط به ژنرال شدن و رفتن به دنیای بیرون و شهرت فکر می کنند. وقتی من در دسترس هستم، آمادگی لازم را هم دارم و می توانم در این راه قدم بگذارم، منصفانه نیست که یکی از آنها را از رؤیایش دور کنیم.

از حرف هایش می فهمیدم که چه می خواهد و پرسیدم: «شما می خواهید این شغل را بپذیرید، نه؟»

پرسیدم: «من چطور می‌توانم کمک‌کنم که بفهمی قبلاً چه کسی بوده‌ای؟»

هارکات شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم... اما... می‌مانم... تا هر وقت... مرا... خواهی.»

پرسیدم: «برایت مهم نیست که تا آخر عمرت توی کوه زندانی بمانی؟»

هارکات خندید و گفت: «آدم کوچولوها... راحت... راضی می‌شوند.»

دراز کشیدم و به پیشنهاد جدید فکر کردم. اگر می‌ماندم، می‌توانستم مسائل شب‌ها را زودتر و بیشتر یاد بگیرم - حتی شاید روزی ژنرال می‌شدم. فکر ژنرال شدن برایم جالب بود - می‌توانستم خودم را تصور کنم که مثل دزدهای دریایی یا یک افسر ارتش، اشباح سرباز را برای جنگ با شیخ‌واره‌ها رهبری می‌کردم.

از طرف دیگر، ممکن بود این‌طوری هیچ‌وقت نتوانم ایورا وُن یا آقای تال یا دوستان دیگر را در سیرک عجایب ببینم؛ دیگر خبری از سفر دور دنیا نبود؛ دیگر نمی‌توانستم برای تماشاجی‌ها برنامه اجرا کنم؛ نمی‌توانستم تفریح‌های جالبی مثل سینما رفتن داشته باشم یا به رستوران چینی بروم - دست‌کم، تا سی و چند سال دیگر!

با صدای بلند می‌گفتم: «تصمیم سختی است. وقت دارم که فکر کنم؟»

آقای کرپسلی گفت: «البته! عجله‌ای نیست. سبا تا پایان شورا

سرتکان داد و گفت: «یک یا دو دهه پیش، چنین شغلی کاملاً دور از آرزوهای من بود. اما از زمانی که ژنرال‌ها را ترک کردم، زندگی برایم بی‌هدف شد. تا وقتی در این شورا شرکت نکرده بودم، هیچ نمی‌دانستم چقدر برای اینکه بخشی از قبیله باشم، دلم تنگ شده است. این بهترین راه برای من است تا دوباره خودم را پیدا کنم و ریشه بگیرم.»

تشویقش کردم و گفتم: «اگر این‌قدر دوستش دارید، قبول کنید.»

پرسید: «اما پس تو چی؟ تو چون دستیار منی، باید آن‌قدر اینجا بمانی تا به تنهایی بتوانی با خطرات مختلف روبه‌رو بشوی. تو دلت می‌خواهد که تا سی سال دیگر میان دیوارهای این کوهستان زندگی کنی؟»

گفتم: «راستش نه. از قضیه امتحانات که بگذریم، اینجا به من خوش گذشته است. اما تصور می‌کنم که بعد از یکی دو سال دیگر همه چیزش برایم خسته‌کننده بشود.» دستی به سرتاس خودم کشیدم، به این زمان طولانی فکر کردم و ادامه دادم: «اما هارکات هم هست. اگر ما اینجا بمانیم، او چطور برمی‌گردد؟»

هارکات گفت: «اگر... تو... خواهی بمانی... من یاهات... می‌مانم.» با تعجب پرسیدم: «می‌مانی؟»

- بخشی از... خاطراتم... زنده شده. هنوز خیلی... از آنها... نیستند... اما... یادم آمد... آقای... تینی... می‌گفت... تنها راه... برای اینکه... بفهمم... قبل از... مرگ... کی بوده‌ام... چسبیدن... به توست.



۱۵

امتحان چهارم - گرازهای خونین

انگار نیمی از اشباح حاضر در کوه آمده بودند تا جدال مرا با دو گراز وحشی ببینند. منتظر شروع امتحان بودم که متوجه شدم علاقه و توجه اشباح نسبت به من به چه شکل بی سابقه‌ای زیاد شده است. خیلی از شب‌ها انتظار داشتند که من مدت‌ها قبل در امتحانات شکست می‌خوردم. آنها اصلاً باورشان نمی‌شد که من از تالار شعله‌ها جان سالم به در برده بودم. از همین حالا، داستان‌گویان کوه اشباح در صدد بودند که قضایای امتحانات مرا موضوع و خمیرمایه اصلی افسانه‌های جدیدشان قرار دهند. شنیدم یکی از آنها که عبور من از راه سوزنی را تعریف می‌کرد، می‌گفت در آن آزمون، توده‌های استلاکتیت ده بار بر سر من فرود آمده بودند؛ یکی از آنها شکمم را پاره کرده بود؛ و بقیه را بعد از پایان آزمون از تنم بیرون کشیده بودند. همه حاضران اطراف آن

انتظار هیچ جوابی را ندارد. ما می‌توانیم بعد از امتحان‌های تو، راجع به جزئیات موضوع بیشتر بحث کنیم.»
با تیش‌خندی عصبی گفتم: «البته اگر جان سالم به در ببرم.»
آقای کرپسلی لب‌خند زد و مصرانه گفت: «حتماً همین‌طور است.»

نیستند.»

پرسید: «می دانی چه اتفاقی می افتد؟»

- گرازها را همزمان در میدان رها می کنند. آنها ابتدا با همدیگر دعوا می کنند. اما همین که بوی من را حس کنند، توجهشان به من جلب می شود و به من حمله می کنند.

وینز سر تکان داد و گفت: «این بو همان چیزی است که آن خرس را هم در راه کوهستان به طرف تو کشید و باعث شد که بهت حمله کند. خون شبی، احساس حیوانات، به خصوص بویایی آنها را به شدت تحریک می کند. آنها به دنبال چیزی می روند که بوی شدیدتری داشته باشد.

«تو باید به گرازها خیلی نزدیک شوی تا آنها را بکشی. نیزهات را به چشم آنها فرو کن. چماقت را هم محکم به پوزه و جمجمه شان بزن. به بدن آنها کاری نداشته باش. چون فقط انرژی را هدر می دهی.

«احتمالاً گرازها هماهنگ با هم حمله نمی کنند. معمولاً وقتی یکی از آنها به قصد کشت حمله می کند، دیگری عقب می رود. اگر هر دو با هم حمله کنند، ممکن است راه همدیگر را ببندند. اگر می توانی، از سردرگمی آنها استفاده کن.

«از دندان های نیش آنها دوری کن، اگر گیر دندان هایشان افتادی، فوری خودت را آزاد کن؛ حتی اگر شده، سلاح هایت را بینداز تا فرار کنی. اگر بتوانی از نیش آنها فاصله بگیری، تقریباً هیچ آسیب جدی نمی توانند بزنند.»

شبح نیز سراپا به گفته های او گوش می دادند!

شنیدن آن قصه ها که میان جمعیت زمزمه می شد و دهان به دهان پخش می شد، برایم جالب بود. اگرچه اغلب چرندیاتی بیش نبودند. آنها باعث می شدند خودم را مثل شاه آرتور یا اسکندر کبیر ببینم.

گاوتر خندید و با اشاره به اینکه من چطور شیفته آن قصه ها شده بودم، گفت: «سرت را با این حرف ها درد نیاور.» او مشغول گپ زدن با من بود و وینز برایم سلاح انتخاب می کرد. گاوتر می گفت: «مبالغه عنصر اصلی همه قصه ها است. اگر تو در این امتحان یا در امتحان آخر شکست بخوری، آنها از تو آدم تنبل احمق و به درد نخوری می سازند که در آینده عبرت همه اشباح باشی. همه آنها به دیگران می گویند: 'سخت کار کن، پسر. وگرنه عاقبت مثل آن دارن شان تنبل می شود.'»

گفتم: «دست کم، نمی توانند بگویند که من مثل یک خرس، تو خواب خرویف می کردم.»

گاوتر خندید و با لحن خاصی گفت: «اگر تو زیادی با لارتن وقت گذرانده ای.»

وینز برگشت و یک چماق و یک نیزه کوچک به دستم داد و گفت: «بهترین سلاح هایی بود که توانستم برایت انتخاب کنم.» او پوست زیر چشم چپش را که وجود نداشت، با نوک نیزه خاراند و ادامه داد: «زیاد نیستند، اما به درد می خورند.»

اگرچه انتظار سلاح های مرگبارتری را داشتم، اما گفتم: «بد

صدای شیپور خبر داد که میکا ورت برای نظارت بر امتحان آمده است. شاهزاده میکا، که شل سیاهی به تن داشت، به من شب به خیر گفت و پرسید که برای امتحان حاضر هستم یا نه. به او گفتم که حاضرم. او برای من آرزوی موفقیت کرد، علامت لمس مرگ را نشانم داد و بررسی کرد که سلاح ممنوع به همراه نداشته باشم. بعد سر جایش رفت و من هم به میدان مبارزه هدایت شدم. میدان مبارزه، چاله گرد و بزرگی، داخل زمین بود. حفاظ چوبی محکمی هم دور آن کشیده بودند تا مطمئن باشند گرازها فرار نخواهند کرد. اشباح پشت حصار ایستاده بودند و مرا به شدت تشویق می کردند - درست مثل مردم روم باستان که در ورزشگاه های بزرگ، برای دیدن مسابقات جمع می شدند.

دست هایم را بالای سرم بردم و کمی کشیدم، و از درد، قیافه ام درهم رفت. بیشتر سوختگی هایم هنوز حساس و دردناک بودند و از زخم های پانسمان شده ام هم مایعی روی باندها تراوش کرده بود. پاهایم خیلی دردناک نبودند - بیشتر پایانه های عصبی آنها سوخته یا ضعیف شده بودند و هفته ها یا ماه ها طول می کشید تا به حالت اول برگردند - اما غیر از پاهایم، درد زخم های سرتاسر بدنم شکنجه آور بود.

درهای ورودی روی پاشنه چرخیدند و باز شدند. نگهبان ها دو قفس را به میدان آوردند که در هر یک، گراز محبوس بود. میان اشباح تماشاچی، سکوت برقرار شد. همین که نگهبان ها از گودال بیرون رفتند و درها بسته شد، قفل قفس ها را به کمک سیم هایی از

بالا باز کردند و قفس های خالی را نیز با طناب از آنجا بیرون کشیدند. وقتی گرازهای وحشی خود را آزاد یافتند، با عصبانیت شروع به خرخر کردند. آنها خیلی زود با هم شاخ به شاخ شدند و دندان هایشان را در صورت یکدیگر فرو بردند. گرازها موجوداتی درنده بودند که یک متر و نیم طول و حدود یک متر بلندی داشتند. وقتی بوی من به آنها رسید، دست از درگیری برداشتند و از یکدیگر جدا شدند. یکی از آنها مرا دید و به طرفم جیغ کشید. دومی نیز نگاه گراز اول را دنبال کرد و آماده حمله شد. من نیزه ام را مدافعانه بالا بردم. گراز مهاجم در چند متری جایی که من ایستاده بودم رم کرد و همچنان که خرخر وحشیانه اش به گوش می رسید، کناری ایستاد.

گرازی که عقب تر بود، با قدم هایی شمرده، پیکر است به طرف من آمد. حیوان در چند متری من ایستاد، وحشیانه به من زل زد، چنگال هایش را به زمین کشید، و بعد، خیز برداشت. من به راحتی از برابر حمله اش گریختم و وقتی دوان دوان برمی گشت، با نوک نیزه ام به یکی از گوش هایش ضربه زدم. گراز نعره ای کشید، فوری برگشت و دوباره به طرف من آمد. این بار از روی شانه هایش به آن سو پریدم و با نیزه ام، چشمانش را هدف گرفتم - اما سر نیزه درست از کنار چشم هایش رد شد. وقتی روی زمین فرود آمدم، گراز دوم حمله کرد. این یکی خود را به طرف من انداخت، و همچنان که آرواره هایش را مثل دهان کوسه باز و بسته می کرد، وحشیانه دندان هایش را نشانم داد.

اشباح بالای سرمان فریاد می زدند، توصیه می دادند یا تشویق می کردند. اما من صدای آنها را به طور محو می شنیدم و همه حواسم متوجه گرازها بود. آنها دوباره دورم می چرخیدند، نفس های عمیق می کشیدند و از زیر سم هایشان خاک به هوا برمی خاست.

گرازی که آسیب ندیده بود، ناگهان دست از چرخیدن برداشت و حمله کرد. من به گوشه ای رفتم. اما گراز، که سرش را بالا گرفته بود، دنبالم کرد. با اینکه ماهیچه های پایم منقبض شده بود، بالا پریدم و سعی کردم با گرز محکم بر سرش بکوبم. اما پرشم را بی موقع انجام داده بودم و به جای آنکه گرز بر سر گراز فرود آید، گراز با من برخورد کرد.

سر و شانه اش را به پاهایم کوبید و من محکم زمین خوردم. گراز به سرعت برگشت و قبل از آنکه بتوانم از جایم بلند شوم، نفس داغش را روی صورتم حس کردم و برق دندان هایش را در نور کم گودال دیدم.

چماق را به بدن گراز می کوبیدم. اما ضربه هایم هیچ به حساب نمی آمد. گراز بدنش را می لرزاند و ضربه ها را دفع می کرد، و من نگران دندان هایش بودم. یکی از دندان هایش باند دور شکمم را برید و کمی در گوشت سوخته ام فرو رفت. اگر زود نمی جنبیدم، معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد.

سر گرز را گرفتم و آن را در دهان گراز چپاندم، طوری که صدای فین فین های پرحرارش کم شد. گراز عقب رفت و با

از این حمله هم جاخالی دادم. اما سکندری خوردم. به دلیل اختلال اعصاب پاهایم، نمی توانستم مثل همیشه به آنها تکیه کنم. کرخی کف پاهایم به آن معنا بود که هر لحظه امکان داشت، بدون آنکه متوجه باشم، زمین بخورم. باید با احتیاط راه می رفتم.

یکی از گرازها سکندری خوردن مرا دید و ضربه سختی به پهلویم زد. خوشبختانه، دندان هایش به من نخورد و اگر چه ضربه اش نفسم را گرفت، اما فوری توانستم کرخی بزنم و تعادلم را حفظ کنم.

فرصت زیادی نداشتم تا خود را برای حمله بعدی آماده کنم. اما درست قبل از آنکه متوجه این موضوع شوم، گلوله گوشت عظیم و سنگینی را دیدم که یکراست به طرف من می آمد. به طور غریزی، به گوشه ای رفتم و نیزه ام را جلو بردم. زوزه بلندی شنیدم و وقتی نیزه را عقب آوردم، دیدم که نوک آن از خون سرخ شده است.

گرازها دور من می چرخیدند و در این فرصت کوتاه، من می توانستم کمی استراحت کنم. تشخیص دادن گرازی که زخمی اش کرده بودم، آسان بود. بریدگی بلندی پایین پوزه اش بود که خون از آن می چکید. اما بریدگی آن قدر جدی نبود که مانع از حملات بعدی حیوان شود.

گراز خونی به شکل ناقصی حمله کرد. من گرز خود را به طرفش تکان دادم و گراز خرخرکنان دور خود چرخید. گراز دیگر خیلی خطرناک به طرفم دوید، اما سرش را هم خیلی زود پایین آورد، طوری که توانستم با حرکتی زیرکانه از سر راهش کنار روم.

عصبانیت خرخر کرد. به زحمت ایستادم. همین که ایستادم، گراز دیگر از پشت به من ضربه زد. من روی گراز اول سکندری خوردم و طوری مثل توپ گلوله شدم که سرم به کف پایم رسید و به حصار کوبیده شد.

وقتی نشستم، گیج بودم و صدای گرازی را می شنیدم که درست به طرف من می دوید. فرصتی نداشتم که روی آن تمرکز کنم. کورکورانه به سمت چپ رفتم. گراز مرا گم کرد و وقتی سرش محکم به حصار خورد، صدای تلق تلق و حسیانه ای را شنیدم.

نیزه ام را انداخته بودم. اما چون گراز هنوز تلوتلو می خورد و گیج بود، فرصت داشتم دوباره آن را بردارم. گراز سرش را تکان می داد و من امیدوار بودم که نقش زمین شود. اما بعد از چند ثانیه، حالش بهتر شد و مثل اول شرور و مهاجم شد.

گرزم هنوز در دهان گراز بود. نمی توانستم گرز را پس بگیرم، مگر آنکه گراز، خودش آن را بیرون می انداخت.

نیزه ام را محکم گرفتم. به این نتیجه رسیده بودم که به اندازه کافی به گرازها میدان داده ام. حالا زمان آن رسیده بود که با آنها مبارزه کنم. خم شدم، نیزه را جلو گرفتم و پیش رفتم. گرازها از رفتار من سر در نمی آوردند. آنها دو بار، اما نه چندان جدی به من حمله کردند و بعد محتاطانه بازگشتند. کاملاً مشخص بود که خون شبی زیادی در وجودشان نیست. در غیر این صورت، بی توجه به اینکه ممکن بود آسیب ببینند، پی در پی و دیوانه وار حمله می کردند.

وقتی آنها را به طرف دیگر گودال راندم، به گرازی که پوزه اش خونین بود، توجه کردم. بی خطرتر از گراز دیگر به نظر می آمد و کمی سریع تر عقب نشینی می کرد. اینها نشانه بزدلی بودند.

روبه گراز شجاع، که گرزم در دهانش بود، تظاهر به حمله کردم. نیزه را در هوا تکان دادم. گراز برگشت و فرار کرد. گراز دیگر کمی احساس آرامش می کرد که رویش پریدم. گردن گراز را گرفتم. حیوان زوزه می کشید و جفتک می انداخت. قبل از آنکه نفسش تمام شود و از حرکت بایستد، یک دور در اطراف گودال دوید و مرا نیز با خود برد. سعی کرد مرا با دندان هایش به چنگ بیاورد. نیزه ام را در چشمش فرو بردم. دستم در رفت و پوزه اش را پاره کردم، و بار دوم گوشش را بریدم. بعد به هدف زدم و چشم راستش را از کاسه درآوردم.

نعره گراز، که چشم خود را از دست داده بود، مرا گری می کرد. وحشی تر از همیشه سرش را تکان می داد و شکم و سینه مرا با دندان هایش می خراشید. البته خراش ها جدی نبود. زخم سوختگی ها باز شده و از آنها خون جاری بود. سوزش آنها و درد دست ها و پاهایم را نادیده گرفتم و گردن حیوان را محکم تر فشردم.

اشباح تماشاچی، بسیار هیجانزده شده بودند و فریاد: «بکشش! بکشش!» همه جا را پر کرده بود. برای گراز متأسف بودم. حیوان فقط به این علت که تحریک شده بود، به من حمله می کرد. اما یا من باید می مردم یا گراز. برای دلسوزی، وقت نبود.

آرام آرام به طرف جلو رفتم، رو در روی گراز قرار گرفتم - حرکت خطرناکی بود - و برای حمله‌ای مستقیم آماده شدم. من طرف راست گراز بودم و حیوان یک چشم نمی‌توانست مرا ببیند. نیزه‌ام را بالای سرم نگه‌داشتم و منتظر لحظه مناسب برای حمله ماندم. چند ثانیه جنون آسا گذشت. گراز با چشم چپش مرا دید و نامطمئن ایستاد - حضور هدفی ثابت را حس کرد. فوری دستم را پایین آوردم و نوک نیزه را از جایی که قبلاً چشم راست حیوان قرار داشت، در عمق مغزش فرو کردم.

صدای له شدگی جسمی آبدار شنیده شد، و بعد گراز دیوانه شد. روی پاهای عقبش به طرف عقب رفت، فریادی کرکننده کشید، و مثل کوه بر زمین افتاد. از سر راهش کنار رفتم. همین که پشتش به زمین رسید، مثل اسبی وحشی دست و پا زد.

با عجله عقب رفتم. اما گراز به دنبالم آمد. نمی‌توانست مرا ببیند - دیگر دیدن برایش به پایان رسیده بود - و شاید حتی میان نعره‌هایش صدای مرا نیز نمی‌شنید، اما به طریقی تعقیب می‌کرد. برگشتم که فرار کنم. اما متوجه شدم گراز دوم خود را برای حمله آماده می‌کند.

من که چندان از خودم مطمئن نبودم، سر جایم ایستادم. گراز در حال مرگ به شدت به من خورد. از احساس اینکه زیرش گیر افتاده‌ام، نیزه از دستم افتاد و سعی کردم برگردم که گراز روی من سقوط کرد. ابتدا تنش لرزید و بعد، بی حرکت شد. گراز مرده بود - و من زیر جسدش گیر کرده بودم!

سعی کردم گراز را کنار بزنم. اما وزنش زیاد بود. اگر در شرایط بدنی خوبی بودم، می‌توانستم این کار را انجام دهم؛ اما زخمی، سوخته و خونین بودم. خلاصه، توانایی جابه‌جایی آن حیوان سنگین را نداشتم.

دست از تقلا برداشتم و سعی کردم که تا اقدام بعدی برای فرار، نفسی تازه کنم. اما در همین لحظه، گراز دوم به طرفم آمد و سرش را به سر من زد. فریاد زدم و سعی کردم بدنم را از زیر جسد گراز بیرون بکشم، اما نتوانستم. قیافه گراز طوری شده بود که انگار نیشخند می‌زد. اما این به خاطر گرز من بود که در دهانش گیر کرده بود. گراز سرش را پایین آورد و سعی کرد مرا گاز بگیرد. اما باز هم به خاطر وجود گرز، نتوانست. غرغرکنان، چند قدم عقب رفت، سرش را تکان داد، چند قدم دیگر هم عقب‌نشینی کرد، بعد، پنجه‌اش را به زمین کشید، دندان‌هایش را پایین آورد... و به قصد کشت به من حمله کرد.



۱۶

من قبلاً از اوضاع خیلی ناجوری نجات پیدا کرده بودم. اما انگار این بار بختم کمک نمی‌کرد. من به لطف هیکل گنده آن گراز گیر افتاده بودم و می‌دانستم بلایی که این یکی گراز می‌خواهد سر من بیاورد، دست‌کمی از لطفی که من در حق رفیقش کردم ندارد.

همین‌طور که روی زمین افتاده و منتظر آخر کارم بودم، چشمم به گراز افتاد و یکی از بالای سرم بلند فریاد زد. اشباح چنان سکوت کرده بودند که آن فریاد «نه!» در گودال پیچید.

سایه‌ای به گودال آمد، میان من و گراز پرید، نیزه‌ای را که من انداخته بودم، قاپید، طرف‌گند آن را به زمین فرو برد و نوک تیز آن را به سوی گراز نشانه گرفت. گراز فرصتی برای مکث کردن یا تغییر جهت نداشت. محکم به نیزه خورد و بدنش سوراخ شد. بعد، به محافظ من برخورد کرد که حیوان را به سمت دیگری کشید تا روی من نیفتد. هر دو آنها، که به شدت با یکدیگر گلاویز بودند، روی

زمین افتادند. گراز به سختی و با ضعف تقلا کرد تا روی پاهایش بایستد. اختیار پاهایش را از دست داده بود. خرخر ضعیفی سر داد و بعد مُرد.

وقتی کمی گرد و غبار خوابید، دستانی نیرومند جسد گراز را از روی من برداشت و از سر راهم کنار گذاشت. وقتی آن دست‌ها به من کمک می‌کردند تا روی پاهایم بایستم، با ضعف از گوشه چشم نگاهی انداختم و بالاخره فهمیدم چه کسی به کمک من آمده بود. هارکات مولدز!

آدم کوچولو مرا حسایی برانداز کرد تا مطمئن شود هیچ‌کدام از استخوان‌هایم نشکسته باشد. بعد، مرا از میان گرازهای مُرده کنار برد. بالای سرمان، هیچ‌کدام از اشباح چیزی نمی‌گفتند. بعد وقتی ما به طرف درها رفتیم، دو نفر سوت زدند. بعد چند نفر دیگر هو کشیدند و یکباره تمام تالار پر از جیغ و صدای هو کشیدن شد. آنها فریاد می‌زدند: «خطاکارا!» «بی‌آبرو!» «هر دوشان را بکشید!»

من و هارکات ایستادیم و حیرت‌زده به آن اشباح خشمگین خیره شدیم. تا چند لحظه پیش، مثل یک جنگجوی دلیر برایم هورا می‌کشیدند - و حالا تشنه خونم بودند!

البته همه اشباح اعتراض نمی‌کردند. آقای کرپسلی، گاونر و کوردا حتی صدایشان هم در نمی‌آمد و خواهان مجازات نبودند. سبا هم فقط با اندوه سر تکان داد و از آنجا رفت.

همچنان جمعیت فریاد می‌زدند که وینز بلین به طرف حصار آمد و وارد گودال شد. دستش را بالا برد تا جمعیت آرام بگیرند، و

به تدریج سکوت برقرار شد. بعد، روبه میکا ورت کرد، که با چهره‌ای سرد و گرفته بالای حصار ایستاده بود، و فریاد زد: «آقایان! من هم مثل شما از این حرکت منزجر شدم. اما این مسئله پیش‌بینی شده نبود و دارن هم در آن نقشی نداشت. آدم کوچولو رسوم ما را نمی‌داند و همان‌طور که خودش فکر می‌کرد درست است، دست به کار شد. تقاضا می‌کنم، این مسئله را به حساب ما نگذارید.»

برخی از اشباح با شنیدن این حرف‌ها هو کشیدند. اما میکا آنها را ساکت کرد و با آرامش گفت: «دارن، آیا تو قبلاً چنین نقشه‌ای را با آدم کوچولو برنامه‌ریزی کرده بودی؟»

من سر تکان دادم. و گفتم: «من هم مثل همه شما غافلگیر شدم.»

میکا غرغش‌کنان گفت: «هارکات! آیا تو فقط با حساب‌های خودت دخالت کردی - یا کسی به تو دستور داده بود؟»

هارکات جواب داد: «نه... هیچ... دستوری نبود... دارن... دوست من است. من نمی‌توانستم... بایستم و ببینم... می‌میرد.»

میکا به او هشدار داد: «تو قوانین ما را نقض کردی.»

هارکات گفت: «قوانین شما... مهم نیست. دارن... دوست من است.»

به نظر می‌آمد که میکای صورت عقابی در مشکل ناجوری‌گیر افتاده است. او، که دستکش سیاهی به دست داشت، انگشتش را روی لب بالایی خود گذاشت و مشغول فکر کردن به اوضاع پیش آمده شد.

ژنرالی با عصبانیت فریاد زد: «ما باید آنها را بکشیم. باید هر دو را به تالار مرگ بفرستیم.»

آقای کریسلی حرف او را قطع کرد و به آرامی گفت: «آیا شما برای کشتن پیغام‌رسانِ دیسموند تینی این قدر عجله دارید؟»

ژنرال عصبانی که سر ما را خواسته بود، ساکت شد.

آقای کریسلی روبه حاضران در تالار گفت: «ما نباید عجله کنیم. این مسئله را باید در تالار شاهزاده‌ها مطرح کنند تا به‌طور عقلانی درباره‌اش بحث بشود. هارکات یک شب نیست و نمی‌توانیم درباره‌اش مثل اشباح قضاوت کنیم. ما حق نداریم او را مجازات کنیم.»

یک ژنرال دیگر گفت: «نیمه‌شب چه؟ او مشمول قوانین ما می‌شود. او در امتحان شکست خورد و باید کشته بشود.»

کوردا فریاد زد: «او شکست نخورد! امتحان متوقف شد. او یک گراز را کشته بود - چه کسی می‌گوید که گراز دوم را نمی‌توانست بکشد؟»

ژنرال شاکی گفت: «او در دام افتاده بود! و گراز با یک حمله او را از پا درمی‌آورد!»

کوردا گفت: «شاید، ولی ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم از این موضوع مطمئن باشیم. دارن قدرت و مهارت خود را در آزمون‌های قبلی ثابت کرده است. شاید می‌توانست گراز مرده را کنار بیندازد و در لحظه آخر جلو حمله‌اش را بگیرد.»

ژنرال گفت: «همه این حرف‌ها مزخرف است.»

امتحان را باخته است.»

کوردا فریاد زد: «لارتن، تو نمی دانی داری چه می گویی!»

من هارکات را کنار زدم، رو در روی میکا ورلت ایستادم و گفتم:

«چرا! او می داند چه می گوید، و حق دارد. من فکر نمی کنم که در آن موقعیت می توانستم راه فراری پیدا کنم. البته من نمی خواهم بمیرم، اما نمی خواهم بیش از دیگران هم در حقم لطف بشود. اگر امکان داشته باشد، من دوباره امتحان می دهم. و اگر چنین امکانی نباشد، اعتراضی نمی کنم.»

زمرمه ای تأییدآمیز تالار را فرا گرفت. آنهایی که عصبانی جلو حصار ایستاده بودند، برگشتند و منتظر مانند تا میکا حرف بزند. شاهزاده از گفته های من تقدیر کرد و گفت: «تو مثل یک شبیح واقعی حرف می زنی. برای مسئله ای که اتفاق افتاده، من تو را مقصر نمی دانم. دوست را هم مقصر نمی دانم - او از ما نیست و نباید توقع داشته باشیم که مثل ما رفتار کند. ما هیچ تدبیری علیه هارکات مولدز نداریم - این مسئله را من همین جا، از طرف خودم، تضمین می کنم.»

بعضی از اشباح، خصمانه به هارکات نگاه کردند. اما هیچ کس صدایش را برای او بالا نبرد.

بعد، میکا با تردید گفت: «اما در مورد شما، من باید پیش از اعلام نظرم، با دیگر شاهزاده ها و ژنرال ها صحبت کنم. فکر نمی کنم به خاطر زندگی شما، کسی استثنا قائل بشود. اما به گفته کوردا، شاید بتوان دوباره امتحان را برگزار کرد. تا جایی که من می دانم، تا

کوردا از همان بالا، با خشم توی گودال پرید و وقتی در کنار من و هارکات و وینز قرار گرفت، گفت: «واقعاً؟ آیا کسی هست که بتواند با اطمینان بگوید دارن آزمون را می باخت؟» بعد به آرامی چرخید و چشم در چشم همه کسانی که در تالار بودند، ادامه داد: «آیا کسی می تواند بگوید که او هیچ امیدی برای نجات نداشت؟»

سکوتی سنگین و آزاردهنده برقرار شد. اما صدای زنانه ای این سکوت را شکست - آرا سیلرز گفت: «کوردا حق دارد.» اشباح با ناراحتی برگشتند - آنها توقع نداشتند کسی مثل آرا طرف کوردا باشد. آرا ادامه داد: «وضعیت این پسر خطرناک بود. اما این دلیل نمی شود که مرگش را قطعی بدانیم. ممکن بود بتواند جان خودش را نجات بدهد.»

کوردا سکوت برقرار شده در تالار را غنیمت شمرد و گفت: «من می گویم دارن حق دارد دوباره امتحان بدهد. ما باید الان آزمون را تعطیل کنیم و فردا دوباره آن را برگزار کنیم.»

همه به میکا ورلت نگاه کردند تا او قضاوت کند. شاهزاده برای لحظاتی در سکوت، به فکر فرو رفت. بعد به آقای کریسلی نگاه کرد و گفت: «تو می گویی چه کار کنیم، لارتن؟»

آقای کریسلی با جدیت شانه بالا انداخت و گفت: «این درست است که دارن واقعاً شکست نخورده بود. اما نقض قوانین همیشه مستلزم جریمه است. البته چون من با دارن ارتباط نزدیکی دارم، طبیعی است که از او دفاع کنم. اما متأسفانه نمی دانم چطور می شود راه فراری برای این مسئله پیدا کرد. شرایط هرچه باشد، او

گذاشته بود من بمیرم، دست کم، مردن به دست گرازها سریع تر و آسان تر بود. حالا مجبور بودم انتظاری طولانی و پر از اضطراب را تحمل کنم که آخرش هم ممکن بود به تکه تکه شدن دل و روده ام در تالار مرگ منتهی بشود. همان جایی که مرا بالای گودالی پر از تیر و خنجر افراشته می بردند و با مرگی کثیف، دردناک و تحقیرآمیز مواجه می کردند. مردن شرافتمندانه و سریع داخل گودال خیلی بهتر بود.

به حال چنین چیزی سابقه نداشته است. اما شاید قانونی قدیمی وجود داشته باشد که بتوانیم از آن استفاده کنیم.»

دست آخر، میکا تصمیم خود را این طور اعلام کرد: «حالا به اتاق خودت برگرد تا من و همکارانم مشورت کنیم. ما به محض اینکه به نتیجه برسیم، تو را خبر می کنیم.» و زمزمه وار اضافه کرد: «فقط از خدا بخواه که همه چیز خوب پیش برود. چون من می ترسم خیلی زود پیش خودش بروی!»

وقتی اشباح از تالار خارج می شدند، من سرم را پایین گرفتم و مطیعانه برای میکا ورنیت سر تکان دادم.

کوردا، که از کنار من می گذشت، گفت: «نمی گذارم بدون مبارزه، جانم را بازی. تو از این مسئله خلاص می شوی؛ من مطمئنم. حتماً راهی وجود دارد.»

بعد او رفت. وینز بلین، آقای کرپسلی و بقیه نیز رفتند. و من هارکات و گرازهای مرده در گودال باقی ماندیم. هارکات با شرمندگی به من نگاه کرد و گفت: «من... نمی خواستم... دردسر... درست کنم. قبل از... آنکه... فکر کنم...»

گفتم: «ناراحت نباش. من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می کردم. تازه، بدترین کاری که آنها می خواهند بکنند، این است که مرا بکشند. تو هم اگر این کار را نمی کردی، من کشته می شدم.»

هارکات پرسید: «تو عصبانی... نیستی؟»
خندیدم و گفتم: «البته که نه!» و راه افتادیم که بیرون برویم.
چیزی که به هارکات نگفتم، این بود که آرزو می کردم کاش

می‌کنند تو شجاعانه و فداکارانه این کار را کرده‌ای. اگر بفهمند که برای مقاصد خودت این کار را کرده‌ای، دیگر لازم نیست که بگویم چه اتفاقی می‌افتد!

هارکات پرسید: «برایت... مهم نیست؟»

خندیدم و گفتم: «نه.»

- اگر... تصمیم بگیرند تو را بکشند، می‌گذاری...؟

جواب دادم: «من نمی‌توانم روی حرف آنها حرف بزنم.»

- پس... اعتراض... نمی‌کنی؟

آهی کشیدم و گفتم: «مطمئن نیستم. اگر آنها فوری بعد از آزمون مرا می‌بردند، چیزی نمی‌گفتم. آن موقع، آدرنالین بدنم بالا رفته بود و از مُردن نمی‌ترسیدم. اما حالا که آرام شده‌ام، می‌ترسم. امیدوارم سرم را بالا بگیرم و به طرف مرگ بروم. اما می‌ترسم گریه‌ام بگیرد و به التماس بیفتم که عفو کنند.»

هارکات گفت: «نه... تو... خیلی... قوی هستی.»

با دهان بسته و به سردی خندیدم و گفتم: «تو این‌طور فکر می‌کنی؟»

- تو... با گرازها جنگیدی... با آتش و آب... روبه‌رو شدی... تو

قبلاً... از خودت... ترس نشان ندادی... حالا چرا... باید بترسی؟

گفتم: «آن وقت فرق می‌کرد. من فرصت جنگیدن داشتم. اگر آنها تصمیم بگیرند که مرا بکشند، باید با پاهای خودم و در حالی که می‌دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد، به تالار مرگ بروم.»

هارکات گفت: «نگران نباش... اگر... بمیری... شاید... تو هم... یک



۱۷

من و هارکات توی نئوهایمان نشسته و منتظر بودیم. اتاق‌های کناری، مثل تونل‌ها خلوت شده بودند. بیشتر اشباح به تالار شاهزاده‌ها رفته بودند یا بیرون در منتظر نتیجه بودند. اشباح همان قدر که عاشق جنگ بودند، از توطئه و دسیسه هم خوششان می‌آمد و همه هیجانزده بودند که اخبار دست اول را بشنوند.

پس از چند دقیقه، برای اینکه آن سکوت اعصاب خردکن را بشکنم، از هارکات پرسیدم: «چطور شد که خواستی مرا نجات دهی؟ ممکن بود در این میان خودت هم کشته شوی.»

هارکات خجالتزده جواب داد: «راستش، من... به‌خاطر... خودم... این حرکت را... کردم... نه برای تو. اگر تو می‌مردی، من... هرگز... نمی‌فهمیدم... چه کسی بوده‌ام.»

خندیدم و گفتم: «بهتر است این را به اشباح دیگر نگویی. تنها دلیلی که باعث می‌شود آنها به تو سخت نگیرند این است که فکر

آدم کوچولو... بشوی و... برگردی.»

به بدن بدشکل هارکات، صورت زشت و پر از زخمش، چشم‌های سبز و ماسکی که بدون آن نمی‌توانست زنده بماند، نگاه کردم و با کنایه گفتم: «آه، دل‌داری بزرگی بود.»
فقط خواستم... خوشحالت کنم.
- متشکرم!

دقایق به‌طور عذاب‌آوری می‌گذشتند. دلم می‌خواست اشباح زودتر به تصمیم نهایی خود می‌رسیدند؛ حتی اگر قرار بود تصمیم به کشتن من بگیرند - هرچه می‌شد، بهتر از آن بود که بی‌خبر از همه‌جا، منتظر بمانم.

بالاخره بعد از مدتی که به اندازه یک عمر گذشت، صدای پایی از تونل‌ها به گوش رسید. من و هارکات فوری بلند شدیم، از نئوها پایین آمدیم و به طرف در پریدیم. نگاهی عصبی به یکدیگر انداختیم. هارکات لبخند ضعیفی به لب داشت. لبخند من از او هم ضعیف‌تر بود.

زمزمه کنان گفتم: «شروع شد!»

جواب داد: «امیدوارم... همه‌چیز... خوب... پیش برود.»
صدای پاها آرام و بعد قطع شد، و دوباره آرام‌آرام به گوش رسید. سر و کله شب‌خی از تاریکی تونل پیدا شد که به داخل اتاق خزید - کوردا.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟»

لبخند کج و کوله‌ای زد و گفت: «آدم ببینم تو در چه حالی

هستی.»

پرخاش کنان گفتم: «خوبم! عالی! دیگر بهتر از این نمی‌شود!»
جا خورد، به اطراف نگاه کرد و گفت: «من خیلی فکر کردم.»
هارکات پرسید: «بالاخره... تصمیم... گرفتند؟»
- نه، اما زیاد طول نمی‌کشد. آنها...
او گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «آنها خواستار مرگ تو هستند، دارن.»

انتظارش را داشتم، اما تأثیر بدی رویم گذاشت. یک قدم عقب رفتم و انگار زانوهایم خم شد. اگر هارکات مرا نمی‌گرفت و محکم نگه نمی‌داشت، حتماً زمین می‌افتادم.

کوردا گفت: «من سعی کردم آنها را متقاعد کنم. دیگران هم همین‌طور - گاونا و وینز شعلشان را به خطر انداختند تا از تو دفاع کنند. اما این سابقه نداشته. قوانین مشخص‌اند - مجازات ضعف در اتمام آزمون‌ها مرگ است. ما سعی کردیم شاهزاده‌ها را متقاعد کنیم که تو دوباره امتحان بدهی. اما انگار گوششان به حرف ما بدهکار نیست.»

پرسیدم: «پس چرا به سراغ من نمی‌آیند؟»

- آنها هنوز مشغول بحث‌اند. لارتن اشباح کهنسال‌تر را خبر کرده تا ببینند چیزی مشابه این وضعیت در گذشته رخ داده است یا نه. او به سختی برایت تلاش می‌کند. اگر کوچک‌ترین راه قانونی وجود داشته باشد، او آن را پیدا می‌کند.

اندوهگین پرسیدم: «اما راهی نیست، هست؟»

آقای کرپسلی از کار من شرمند می‌شود. من دستیار او هستم. او باید برای کار من جواب بدهد.»

کوردا گفت: «نه، از وقتی که امتحانات را شروع کردی، دیگر آقای کرپسلی مسئول تو نیست. البته ممکن است بعضی‌ها پشت سرش حرف‌هایی بزنند، اما نمی‌توانند علنی اسمش را خراب کنند.»

این بار با اطمینان کمتری گفتم: «من این کار را نمی‌کنم. پس تو چی؟ اگر آنها بفهمند تو مرا فراری داده‌ای...»

کوردا گفت: «آنها نمی‌فهمند. من رد پای خودم را می‌پوشانم. تا وقتی که دستشان به تو نرسد، من هم مشکلی نخواهم داشت.»

- و اگر مرا بگیرند و حقیقت را از من بیرون بکشند؟

کوردا شانه بالا انداخت و گفت: «من این احتمال را می‌پذیرم.»

مردد و نامطمئن بودم. بخش شب‌چی وجودم به من می‌گفت که بایستم و ببینم چه اتفاقی می‌افتد، و بخش انسانی من می‌خواست که حماقت نکنم، فرصت را غنیمت بشمارم و بروم.

کوردا گفت: «دارن، تو جوانی. مسخره است که بخواهی عمرت را اینجا تلف کنی. کوه اشباح را ترک کن. یک زندگی تازه برای خودت شروع کن. تو دیگر آن قدر تجربه کسب کرده‌ای که تنهایی روی پای خودت بایستی. دیگر به لارتن نیاز نداری که ازت مراقبت کند. خیلی از اشباح مستقل زندگی می‌کنند و کاری هم به کار ما ندارند. آدم خودت باش. نگذار غرور احمقانه دیگران، مانع از قضاوت درستت بشود.»

کوردا سر تکان داد و گفت: «اگر پاریس اسکیل نتواند راهی برای نجات تو پیدا کند، مطمئنم دیگران هم نمی‌توانند. اگر او نتواند به تو کمک کند، شک دارم کس دیگری بتواند این کار را بکند.»

- خوب، پس همه چیز تمام است. من رفتنی‌ام.

کوردا نگاهش را برگرداند و با شرمندگی عجیبی گفت: «نه ضرورتاً!»

اخم کردم و گفتم: «نمی‌فهمم. تو همین الان رفتی.»

او حرف مرا قطع کرد و گفت: «رای هیئت منصفه غیرقابل اجتناب است. اما این بدان معنی نیست که تو بایستی و با آن روبه‌رو شوی.»

من، که از حرف او ترسیده بودم، نفس نفس‌زنان گفتم: «کوردا!»

دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «تو می‌توانی فرار کنی. من راهی را بلدم که از نگهبان‌ها می‌گذرد. آن یک راه مخفی است که تا به حال به کسی نشانش نداده‌ام. ما می‌توانیم از تونل‌هایی که کمتر کسی در آنها رفت و آمد می‌کند به قسمت‌های پایین ترکوه برویم. این طوری در وقت هم صرفه جویی می‌شود. چیزی به سحر نمانده است. همین که به فضای باز برسی، آزادی و تا غروب وقت داری که حسابی از اینجا دور بشوی - تا آن موقع، کسی دنبالت نمی‌آید. حتی بعد از آن هم فکر نمی‌کنم کسی دنبالت بیاید. چون تو تهدیدی به حساب نمی‌آیی، آنها می‌گذارند که بروی. ممکن است در آینده، اگر روزی پیدایت کنند، تو را بکشند. اما در حال حاضر - حرف او را قطع کردم و گفتم: «من این کار را نمی‌کنم.»



با عجله از راهروهای خلوتی، زیر انبارها گذشتیم. کوردا من را پشت یکی از راهروها برد. آنجا دو تا کیسه بزرگ را کنار کشیدیم و سوراخ کوچکی در دیوار نمایان شد. کوردا سعی کرد به زور از میان آن سوراخ بگذرد. اما من او را به عقب کشیدم و خواستم که چند دقیقه استراحت کنیم - درد زیادی داشتم.

پرسید: «می توانی ادامه دهی؟»

- بله، اما به شرطی که چند وقت یک بار کمی استراحت بکنم. می دانم وقت کم است. اما من خسته تر از آنم که بدون توقف، یکسره راهپیمایی کنم.

وقتی حس کردم آماده شده ام، دنبال کوردا از سوراخ گذشتم و خود را در تونل باریکی یافتم که شیب تندی داشت. پیشنهاد کردم تا انتهای آن شر بخوریم و پایین برویم. اما کوردا پیشنهاد مرا رد کرد. او گفت: «ما نمی خواهیم تا آخر این راه پایین برویم. وسط این

از هارکات پرسیدم: «تو چه فکر می کنی؟»

گفت: «فکر می کنم... کوردا حق دارد... دلیلی ندارد... آنها تو را بکشند... برو... زندگی کن... آزاد باش... من با تو... می آیم و... کمکت می کنم... بعدها هم... شاید تو... به من کمک کنی.»

کوردا گفت: «هارکات نمی تواند بیاید. او بزرگ تر از آن است که بتواند از بعضی تونل هایی که در نظر دارم عبور کند. شما می توانید جای دیگری قرار بگذارید - برای وقتی که کار شورا تمام شده باشد و او بتواند آزادانه، بدون اینکه سوءظنی ایجاد کند، از اینجا بیرون برود.»

هارکات گفت: «سیرک... عجایب... تو می توانی... آنجا را پیدا کنی؟»

سر تکان دادم. در سال هایی که همراه سیرک عجایب بودم، با آدم های زیادی از سرتاسر جهان آشنا شده بودم که وقتی آقای تال به شهر آنها می آمد، به او و همکارانش کمک می کردند. آنها می توانستند کمک کنند تا مسیر حرکت سیرک را پیدا کنم.

کوردا پرسید: «تصمیم گرفتی؟ وقت زیادی نداریم که اینجا بایستیم و بحث کنیم. یا الان با من بیا یا همین جا بمان تا بمیری.» بغض گلویم را گرفته بود و خیره به پاهایم نگاه می کردم. بالاخره تصمیمی ناگهانی به سرم زد. به کوردا خیره شدم و گفتم: «من می آیم.» هیچ احساس غرور نداشتم. اما شرمندگی شیرین تر از خنجرها و تیرهای تیز تالار مرگ بود.

تونل، سکوی تاقچه‌مانندی است که به یک تونل دیگر راه دارد.»

درست همان‌طور که کوردا گفته بود، بعد از چند دقیقه به تاقچه شیب‌داری در دیواره برخوردیم که مسیرش با ادامه مسیر تونل فرق داشت و خیلی زود ما را به سطح زمین برگرداند.

پرسیدم: «تو چطور اینجا را پیدا کردی؟»

چشمکی زد و گفت: «یک خفاش را دنبال کردم.»

به یک دو راهی رسیدیم. و کوردا ایستاد تا نقشه‌ای را نگاه کند. او چند ثانیه‌ای در سکوت، نقشه را بررسی کرد و سپس به سمت چپ رفت.

پرسیدم: «مطمئنی که کجا می‌روی؟»

خندید و گفت: «کاملاً نه. به‌خاطر همین است که نقشه‌هایم را همراه آورده‌ام. ده‌ها سال بود که به بعضی از این تونل‌ها نیامده بودم.»

سعی می‌کردم راهی را که می‌روییم به‌خاطر بسپارم تا اگر اتفاقی برای کوردا می‌افتاد و من مجبور می‌شدم بدون او این راه را بازگردم، دچار مشکل نشوم. اما غیرممکن بود. ما آن‌قدر پیچ و تاب خوردیم که فقط یک نابغه می‌توانست تمام آنها را به‌خاطر بسپارد. از دو چشمه کوچک گذشتیم. کوردا به من گفت که آن دو چشمه کمی جلوتر به هم می‌رسند و نهر بزرگی را می‌سازند که در زمان‌های گذشته برای دفن مرده‌ها از آن استفاده می‌کرده‌اند. به شوخی گفتم: «اگر لازم باشد، می‌توانیم تویش شنا کنیم تا به جای امنی برسیم.»

کوردا پاسخ داد: «چرا توی آب دست‌انمان را باز نکنیم و پروازکنان از آن رد نشویم؟»

بعضی از تونل‌ها کاملاً تاریک بودند. اما کوردا به هیچ‌وجه شمع روشن نمی‌کرد - می‌گفت ممکن است اشک شمع‌ها روی زمین بریزد و کار شبح‌ها را برای دنبال کردن ما آسان کند.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، ادامه دادن راه برای من سخت‌تر می‌شد و مجبور می‌شدیم گاهی بایستیم تا من نفس تازه کنم و برای ادامه راه آماده بشوم.

در یکی از توقف‌هایمان، کوردا عرق و خون روی شانه‌ها و گردن مرا با پیراهنش پاک کرد و گفت: «اگر جای بازتری بود، کولت می‌کردم. البته چیزی نمانده تا به تونل‌های بزرگ‌تر برسیم. آنجا اگر بخواهی، کمکت می‌کنم.»

خس خس کنان گفتم: «خوب است.»

پرسید: «وقتی از تونل‌ها بیرون رفتیم، چی؟ می‌خواهی باز هم تا جایی همراهت بیایم که مطمئن شوی همه‌چیز خوب پیش می‌رود؟»

سر تکان دادم و گفتم: «اگر چنین کاری بکنی، ژنرال‌ها پیدایت خواهند کرد. من اگر از این تونل‌ها بیرون بروم، مشکلی ندارم. هوای تازه حالم را خوب می‌کند. جایی را برای استراحت پیدا می‌کنم و چند ساعت می‌خوابم. بعد.»

ایستادم. در یکی از تونل‌های پشت سرمان، سنگ‌ریزه‌های کوچک زمین ریختند. کوردا هم صدای آنها را شنید. او به دهانه

هستید. زود باشید - حالا راستش را بگویید.»

کوردا بازویم را فشار داد تا حرفی نزنم و گفت: «فکر من بود. من دارن را متقاعد کردم که همراهم بیاید. تقصیر من است.»

گاونر او را سرزنش کرد و گفت: «تو یک احمقی. اگر این موضوع به گوش اشباح برسد، نابود می شوی. تازه، انگار شاهزاده شدن را هم باید فراموش کنی - و این احتمال هم وجود دارد که به تالار مرگ بفرستند و به سرنوشت دارن دچار بشوی.»

کوردا به آرامی گفت: «فقط در صورتی که تو به آنها خبر بدهی.»

گاونر به حالت اعتراض گفت: «فکر می کنی خبر نمی دهم؟»

- اگر می خواستی ما را تنبیه کنی، تنهایی اینجا نمی آمدی.

گاونر به شبح مافوق خود خیره نگاه کرد، به آرامی فحش داد و غرغرکنان گفت: «راست می گویی. من نمی خواهم ببینم که شما کشته شوید. اگر هر دو شما با من برگردید، چیزی به کسی نمی گویم. در واقع، لازم نیست کسی از موضوع امروز چیزی بداند. هارکات و من تنها کسانی هستیم که تا حالا از این موضوع باخبر شده ایم. ما می توانیم قبل از اینکه تصمیم گیری شورا به پایان برسد، دارن را برگردانیم.»

کوردا پرسید: «چرا؟ یعنی دارن با پای خودش به طرف مرگ برود و به صلابه کشیده شود؟»

گاونر گفت: «اگر رأی شاهزاده ها این باشد - بله.»

کوردا سر تکان داد و گفت: «ما برای همین فرار می کردیم. من نمی خواهم بگذارم او کشته شود. این درست نیست که زندگی این

تونل دوید، همان جا چمباتمه زد و با دقت گوش داد. بعد از چند ثانیه، کنار من برگشت، مرا روی پاهایم بلند کرد و زیر لب گفت: «یک نفر دارد می آید. عجله کن! باید از اینجا برویم!»

من نشستم و نالیدم: «نه.»

او به آرامی جیغ کشید و گفت: «دارن! تو نمی توانی بمانی. ما که استراحتمان را کرده ایم.»

گفتم: «من نمی توانم. این طرف به آن طرف شدن به اندازه کافی سخت بود - حالا دیگر نمی توانم یک دوی مارتن را از سر بگذرانم. اگر ما را پیدا کنند، همه چیز تمام شده است. تو به گوشه ای برو و خودت را پنهان کن. من وانمود می کنم که تنهایی این راه را می رفتم.»

کنار من چمباتمه زد و گفت: «می دانی که نمی توانم ترک کنم.» در سکوت منتظر ماندیم تا آن صدای پانزدیک شد. از صدای پا فهمیدیم فقط یک نفر است که به دنبال ما می آید. آرزو کردم آن یک نفر آقای کریسلی نباشد - بعد از کاری که کرده بودم، حتی فکر دیدنش هم مرا به وحشت می انداخت.

شبحی که تعقیبمان می کرد، به دهانه تونل رسید. لحظه ای به سایه های ما نگاه کرد، بعد خودش را جلو کشید و به طرفمان دوید. او گاونر پورل بود! نعره زنان گفت: «شما دو تا تو در دسر بزرگی گیر افتاده اید. این فکر مسخره مال کدامتان بود؟»

من و کوردا درست در یک زمان، با هم گفتیم: «من!»

گاونر با حالتی عصبی سر تکان داد و گفت: «هر دویتان مثل هم

خودش رفته است. کسی هم هیچ وقت موضوع را دنبال نمی کند.»
 گاونر آهی کشید و گفت: «به هر حال، این کار خلاف همه چیزهایی است که ما اعتقاد داریم.»

کوردا گفت: «گاهی ما باید باورهای قدیمی خودمان را به نفع باورهای جدید کنار بگذاریم.»

گاونر همچنان برای تصمیم گرفتن با خودش کلنجار می رفت که من گفتم: «اگر شما بخواهید، من برمی گردم. من از مرگ می ترسم که گذاشتم کوردا به فرار تشویق کند. اما اگر شما بگویید که باید برگردم، من برمی گردم.»

گاونر فریاد زد: «من نمی خواهم تو بمیری. اما فرار کردن مشکل را حل نمی کند.»

کوردا با ناخشنودی گفت: «مزخرف نگوا در آن مواقعی که همه چیز علیه ماست، اگر تعداد بیشتری از ما می توانستند برای گریز از جنگ و درگیری فکرشان را به کار ببندازند، اوضاع اشباح خیلی بهتر از اینها می شد. اگر ما دارن را برگردانیم، به این معنی است که او را به سوی مرگ بازگردانده ایم. کجای این کار منطقی است؟»

گاونر در سکوت فکری کرد، بعد با حالتی گرفته سر تکان داد و گفت: «من از این کار خوشم نمی آید. اما این خطرش کمتر است. من نمی خواهم شما را از تصمیمتان منصرف کنم. اما! او ادامه داد: «فقط به این شرط با کارتان موافقت می کنم که قول بدهی، وقتی شاهزاده شدی، حقیقت را به همه بگویی. ما اگر بتوانیم، اعتراف

پسر جوان را به این شکل بی رحمانه از او بگیریم.»

گاونر گفت: «درست یا غلط، رأی شاهزاده ها تصمیم نهایی است!»

کوردا چشمانش را تنگ کرد و آرام گفت: «تو با من موافقی. تو هم می خواهی زندگی او را نجات بدهی.»

گاونر با بی میلی سر تکان داد و گفت: «اما این عقیده من است. من نمی خواهم به خاطر نظر خودم، رأی شاهزاده ها را ندیده بگیرم.»

کوردا گفت: «چرا نه؟ حتی وقتی تصمیمشان اشتباه است، باز هم ما باید از آنها اطاعت کنیم؟ حتی وقتی رأی آنها غیرمنصفانه است؟»

گاونر پرخاش کنان گفت: «این سنت ماست.»

کوردا پافشاری کرد: «سنت ها می توانند تغییر کنند. شاهزاده ها خیلی انعطاف ناپذیرند. آنها این حقیقت را که جهان به طرف جلو پیش می رود، نادیده می گیرند. تا چند هفته دیگر، من شاهزاده می شوم. من می توانم خیلی چیزها را عوض کنم. بگذار دارن برود و من بعد، قوانین علیه او را لغو می کنم. نام او را از فهرست مجرمین برمی دارم و اجازه می دهم برگردد و امتحاناتش را تمام کند. فقط این بار را نادیده بگیر. من قسم می خورم که پشیمان نمی شوی.»

گاونر از حرف های کوردا آشفته شده بود. او آرام گفت: «توطئه علیه شاهزاده ها، کار درستی نیست.»

کوردا قول داد: «هیچ کس نمی فهمد. آنها فکر می کنند که دارن

می‌کنیم و دارن را تبرئه می‌کنیم، و اگر نتوانستیم، به مجازات آن تن در می‌دهیم. قبول است؟»

کوردا گفت: «به نظر من که عالی است.»

«قول می‌دهی؟»

کوردا سر تکان داد و گفت: «قول می‌دهم.»

گاونا نفس بلندی کشید، در تاریکی تونل نگاهی به من انداخت

و پرسید: «تو چه می‌گویی؟»

دروغکی گفتم: «بد نیست.»

با حالت خاصی گفت: «به نظر می‌آید که داری از پا می‌افتی.»

گفتم: «از عهده‌اش برمی‌آیم.» و بعد پرسیدم که او چگونه ما را پیدا کرده است.

گفت: «من دنبال کوردا رفتم. امیدوار بودم بتوانیم فکرهایمان را روی هم بگذاریم و راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنیم. قفسه نقشه‌هایش باز بود. در آن لحظه، چیزی به ذهنم نرسید. اما وقتی به اتاق تو رفتم و هارکات را آنجا تنها دیدم، دودو تا چهارتا کردم.»

کوردا پرسید: «رد ما را چگونه تونل‌ها پیدا کردی؟»

گاونا به قطره‌خونی اشاره کرد که زیر پای من ریخته بود و گفت:

«قطره‌های خون در تمام راه ریخته است و هر احمقی می‌تواند رد شما را پیدا کند.»

کوردا چشمانش را بست و با حالتی گرفته گفت: «چه افتضاحی!

من هیچ‌وقت به درد کارهای یواشکی نمی‌خورم.»

گاونا دماغش را بالا کشید و گفت: «کاملاً درست است! اگر قرار

است از اینجا برویم، بهتر است عجله کنیم. همین که معلوم بشود دارن ناپدید شده است، آنها در مدت چند دقیقه گروه تجسس را تشکیل می‌دهند و پیدا کردن دارن برای چنین گروهی خیلی طول نمی‌کشد. تنها شانس که شاید داشته باشیم این است که دارن را از اینجا بیرون ببریم و امیدوار باشیم آفتاب آنها را از ادامه جست‌وجو منصرف کند.»

کوردا گفت: «من هم درست به همین فکر می‌کردم!» و راه افتاد. من به بهترین شکلی که می‌توانستم، دنبال او حرکت کردم و گاونا هم هن‌وهن‌کنان از پشت سر من آمد.

در انتهای تونل، کوردا به سمت چپ رفت. من هم به دنبال او رفتم. اما گاونا بازوی مرا گرفت و نگه‌م داشت، و بعد به سمت راست تونل نگاهی انداخت. وقتی کوردا فهمید ما پشت سرش نیستیم، ایستاد و نگاهی به عقب انداخت و پرسید: «برای چه معطلید؟»

گاونا گفت: «من قبلاً در این قسمت کوه بوده‌ام. در امتحان‌های خلاقیت، از اینجا گذشتم. باید جواهر پنهانی را پیدا می‌کردم. واقعاً؟»

گاونا گفت: «من می‌توانم راه خروجی را پیدا کنم. نزدیک‌ترین راه خروج را می‌شناسم.»

کوردا گفت: «من هم می‌دانم، و از این طرف است.»

گاونا سر تکان داد و گفت: «بله، از آن طرف هم می‌توانیم بیرون برویم. اما اگر از این یکی تونل برویم، زودتر می‌رسیم.»

کوردا پرخاش‌کنان گفت: «نه! این فکر من بود و من مسئولم. ما

مبادا دیوارهای تونل بشکند و ما در آب غرق شویم. به خاطر صدای رودخانه، من هیچ صدای دیگری را نمی شنیدم و مسیر آن قدر تاریک بود که هیچ چیز هم نمی دیدم. طوری بود که حس می کردم تنها هستم.

از اینکه بالاخره به انتهای تونل می رسیدیم و نور را می دیدم، خوشحال بودم و به سرعت به طرف نور می رفتم. گاوانر و کوردا هم مثل من سریع می آمدند. آنها نگران بودند که زودتر از تونل خارج شویم. بعد از این راه تنگ، گرد و غبار را از خودمان پاک می کردیم که کوردا رفت جلو و راهنمایی را به دست گرفت. حالا در غار کوچکی بودیم که سه تونل از آن منشعب می شد. کوردا به آخرین تونل سمت چپ رفت و با حالتی که نشان می داد دوباره اقتدارش را به دست آورده است، گفت: «از این راه می رویم!»

گاوانر نیشخندی زد و گفت: «من هم می خواستم بگویم از همین راه برویم.»

کوردا با تشر گفت: «پس عجله کن.»

گاوانر گفت: «چی شده؟ تو عجیب غریب شده ای؟»

کوردا چشم غره ای رفت، بعد به آرامی خندید و گفت: «نه، متأسفم. به خاطر آن تونل است که از زیر نهر می گذشت. می دانستم که مجبوریم از آن بگذریم. به همین دلیل، اصرار داشتیم از راه دیگری برویم تا به نهر برنخوریم.»

گاوانر خندید و گفت: «ترسیدی آب دیوار غار را روی سرت خراب کند؟»

وقت نداریم که الکی اینجا پرسه بزنیم. اگر تو اشتباه کنی، قیمتش را ما باید بپردازیم. راه من مطمئن است.»

گاوانر با اصرار بیشتری گفت: «راه من درست است.» و قبل از آنکه کوردا بتواند مخالفت کند، به تونل سمت راست قدم گذاشت. و ما هم به دنبال خودش کشید. کوردا با صدای بلند فحش داد و به ما گفت که برگردیم. اما وقتی گاوانر بدون توجه به این حرف ها، راه خودش را ادامه داد، کوردا نیز چاره ای ندید مگر اینکه فوری دنبال ما بیاید.

کوردا وقتی به ما رسید، نفس نفس زد و گفت: «این احمقانه است.» او سعی می کرد به زور از کنار من بگذرد و رو در روی گاوانر قرار بگیرد. اما تونل خیلی باریک بود.

ما باید از روی نقشه جلو برویم. من بیشتر از تو این تونل ها را می شناسم. این راهی که تو می روی، پایانی جز مرگ ندارد.

گاوانر با او مخالفت کرد و گفت: «نه، حالا می بینی که ما از این راه می توانیم چهل دقیقه زودتر برسیم.»

کوردا گفت: «اما اگر...»

گاوانر حرف او را قطع کرد و گفت: «این قدر بحث نکن. هر چه بیشتر حرف بزنیم، آهسته تر جلو می رویم.»

کوردا چیزی نامفهوم به زبان آورد، اما دیگر با صدای بلند چیزی نگفت. فقط می توانم بگویم که خیلی خوشحال نبود.

ما از تونل کوچکی گذشتیم که از زیر یک رودخانه پرخروش کوهستانی می گذشت. صدای آب آن قدر نزدیک بود که می ترسیدم

کورد با لحنی خشک گفت: «بله.»

من گفتم: «من هم می ترسیدم. دلم نمی خواهد دوباره مجبور باشم از جایی مثل آنجا بگذریم.»

گاونر لبخند زنان و زیر لب گفت: «ترسوها! و به طرف کوردا رفت، با لبخندی بر لب ایستاد و سرش را به اطراف چرخاند.

پرسیدم: «اتفاقی افتاده است؟»

گفت: «فکر کردم چیزی شنیدم.»

- چی؟

- انگار کسی سرفه کرد. صدا از تونل سمت راستی آمد.

با نگرانی پرسیدم: «یک گروه تجسس؟»

گاونر اخم کرد: «شک دارم - آنها باید از پشت سر ما بیایند.»

کوردا بی صبرانه پرسید: «دیگر چی شده؟»

وقتی گاونر داخل تونل خزید تا ببیند آنجا چه خبر است، گفتم:

«گاونر فکر می کند چیزی شنیده است.»

کوردا گفت: «این فقط صدای آب است. ما وقت نداریم که -»

اما دیگر دیر شده بود. گاونر داخل تونل رفته بود. کوردا به سرعت از کنار من رفت و در تاریکی تونل فریاد زد: «بهتر است ما راه خودمان را برویم. گاونر کاری نمی کند، مگر اینکه سرعت ما را کند کند.»

پرسیدم: «اگر کسی آنجا باشد، چه؟»

کوردا غرغرکنان گفت: «اینجا غیر از ما هیچ کس نیست. ما باید بدون مسخره بازی های گاونر به راهنمان ادامه بدهیم و او را

همین جا بگذاریم تا بعد دنبالمان بیاید.»

گفتم: «نه، من ترجیح می دهم منتظر بمانیم.»

کوردا نگاهش را به طرفم برگرداند و با تشرویی کنار من ایستاد. گاونر چند دقیقه بیشتر جلو نرفت. اما وقتی برگشت، چهره اش انگار چند سال پیر شده بود. پاهایش می لرزیدند و همین که از تونل خارج شد، روی زمین افتاد.

پرسیدم: «چی شده؟»

بدون اینکه حرفی بزند، سر تکان داد.

کوردا پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

گاونر گلویش را صاف کرد و با صدای آرامی گفت: «آنجا... برو نگاه کن. مواظب باش که دیده نشوی.»

پرسیدم: «کی نباید او را ببیند؟» اما جواب نداد.

با تعجب به طرف تونل رفتم. کوردا هم به دنبالم آمد. تونل کوتاهی بود و وقتی به انتهای آن رسیدم، متوجه سوسوزدن چند مشعل در غار بزرگی شدم. روی شکم خوابیدم و بعد به جلو خزیدم تا غار را بهتر ببینم. چیزی که دیدم، خون را در بدنم منجمد کرد! آنجا حدود بیست یا سی نفر مشغول استراحت بودند. بعضی نشسته و برخی روی حصیر خوابیده بودند و چند نفری ورق بازی می کردند. آنها ظاهری شبیه اشباح داشتند - تنومند، با چهره هایی زمخت و موهایی نامرتب، اما برق پوست ارغوانی و چشم ها و موهای سرخشان را دیدم و فوری آنها را شناختم - دشمنان تشنه به خون ما - شبخواره ها!

کوردا گفت: «نه، ضرورتاً هم این طور نیست. شاید آمده‌اند تا دوباره یک قرارداد حرف بزنند.»

گاونر پوزخند زد و گفت: «تو این طور فکر می‌کنی؟»

کوردا آهی کشید و جواب داد: «نه، واقعاً نه.»

گفتم: «ما باید اشباح را خبر کنیم.»

کوردا سر تکان داد: «اما فرار تو چه می‌شود؟ یکی از ما می‌تواند تو را راهنمایی کند تا...»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «فراموشش کن، من از چیزی مثل این مسئله فرار نمی‌کنم.»

کوردا بلند شد، به طرف تونل زیر چشمه رفت و گفت: «پس بیا. هر چه زودتر به دیگران بگوییم، زودتر می‌توانیم برگردیم و...» او خم شده بود تا وارد تونل شود، اما ناگهان ایستاد و به گوشه‌ای رفت. او به ما علامت داد در جایی که هستیم بمانیم. با احتیاط داخل تونل را نگاه کرد و فوری برگشت، و با صدایی آهسته گفت: «یکی دارد می‌آید!»

گاونر پرسید: «شیخ است یا شیخ‌واره؟»

- آن قدر تاریک است که چیزی نمی‌بینم. فکر می‌کنی آن قدر وقت داریم که صبر کنیم تا بیاید و ببینیمش؟

گاونر گفت: «نه، ما باید از اینجا برویم.» او به سه تونل خروجی نگاهی انداخت و ادامه داد: «ما می‌توانیم از تونل میانی به تالارها برگردیم. اما این راه خیلی طول می‌کشد. اگر آنها رد خون دارن را گرفته باشند و دنبال ما آمده باشند...»



۱۹

من و کوردا آهسته برگشتیم و در غار کوچک به گاونر پیوستیم. کنار او نشستیم. تا چند لحظه، هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. بالاخره گاونر با صدایی گرفته و وحشترده گفت: «من شمردم؛ سی و چهار نفر بودند.»

کوردا گفت: «وقتی ما نگاه کردیم، سی و پنج نفر بودند.»

گاونر گفت: «دو غار دیگر هم مجاور آنجا هست. شاید بقیه آنها آنجا باشند.»

من زمزمه کنان پرسیدم: «آنها آنجا چه کار می‌کنند؟»

هر دو آنها به من خیره شدند.

گاونر پرسید: «تو فکر می‌کنی آنها چه کار می‌کنند؟»

به حالتی عصبی لب‌هایم را لیسیدم و گفتم: «می‌خواهند به ما حمله کنند؟»

گاونر با جدیت گفت: «درست فکر می‌کنی.»

کوردا گفت: «ما از تونل دست چپی می‌رویم.»

گاونر با اخم گفت: «از آن راه نمی‌شود.»

کوردا با او مخالفت کرد: «طبق نقشه‌های من، می‌شود. یک تونل خیلی کوچک به این راه دارد که به راحتی از دید مخفی است. من آن را اتفاقی پیدا کردم.»

گاونر پرسید: «مطمئنی؟»

کوردا گفت: «نقشه‌ها دروغ نمی‌گویند.»

گاونر مصمم شد و گفت: «پس برویم!» و فوری راه افتادیم.

وقتی با سرعت از تونل‌ها می‌گذشتیم، من دردم را فراموش کردم. وقت نبود که نگران خودم باشم. همه قبیله اشباح در خطر بودند و تنها چیزی که من فکر می‌کردم، این بود که به تالار شاهزاده‌ها بروم و آنها را خبر کنم.

وقتی به تونل رابط کوردا رسیدیم، به آوار برخوردیم. به توده سنگ‌ها و صخره‌ها نگاه کردیم و ترسیدیم. کوردا فحش داد و با عصبانیت به آن راه بسته شده لگد زد. بعد آهی کشید و گفت: «متأسفم.»

گاونر گفت: «تقصیر تو نیست. تو که نمی‌دانستی.»

پرسیدم: «حالا کجا می‌رویم؟»

گاونر گفت: «از غار برمی‌گردیم؟»

کوردا سر تکان داد و گفت: «اگر فهمیده باشند، از همان راه دنبالمان می‌آیند. تونل دیگری هست که می‌توانیم از آن استفاده کنیم. باید در همین جهت برگردیم تا به تونل‌های مرتبط با تالارها

برسیم.»

گاونر فریاد زد: «پس برویم!» و ما به دنبال کوردا به راه افتادیم که در تاریکی هدایت‌مان می‌کرد.

تا حد امکان کم حرف می‌زدیم و گاهی می‌ایستادیم تا صداهای پشت سرمان را گوش کنیم. البته صدایی نمی‌آمد. اما این به معنای آن نبود که کسی تعقیبمان نمی‌کرد. شبخ‌واره‌ها هر وقت که بخواهند می‌توانند مثل اشباح آرام و بی‌صدا حرکت کنند.

بعد از مدتی کوردا ایستاد، سرش را به ما نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت: «ما درست پشت غاری هستیم که شبخ‌واره‌ها در آن هستند. آرام و با دقت حرکت کنید. اگر آنها به وجود ما پی ببرند، زندگیمان به خطر می‌افتد - آنها فوری ما را می‌کشند!»

گفتم: «صبر کنید، من هیچ سلاحی ندارم. اگر آنها به ما حمله کنند، من به یک سلاح احتیاج دارم.»

کوردا گفت: «من فقط یک چاقو دارم. گاونر، تو چی؟»

- من دو تا دارم. اما به هر دو آنها احتیاج دارم.

آرام گفتم: «پس من با چه جنگم؟ فوتشان کنم؟»

گاونر با جدیت نیشخند زد و گفت: «چیزی نمی‌شود، دارن. تازه، اگر من و کوردا از پس آنها برناییم، فکر نمی‌کنم تو هم بتوانی کاری بکنی. اگر به دردسر افتادیم، نقشه‌های کوردا را بردار و تا ما می‌جنگیم، به طرف تالارها برو.»

نفس نفس‌زنان گفتم: «نمی‌توانم این کار را بکنم.»

گاونر غرغرکنان گفت: «همان‌طور که گفتم، تو این کار را

می‌کنی» و هیچ جایی برای بحث باقی نگذاشت.

ما دوباره راه افتادیم و جلو رفتیم، اما آرام‌تر از قبل. صداهایی از غار به گوش می‌رسید - شب‌خواره‌ها به آرامی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. اگر تنها بودم، می‌ترسیدم و فرار می‌کردم. اما کوردا و گاونر اشباح مصممی بودند و حضور آنها مرا آرام نگه می‌داشت.

اوضاع خوب بود تا اینکه به تونل بلندی رسیدیم و شب‌خواره تنهایی را دیدیم که با کمر بندش ورمی‌رفت و به طرف ما می‌دوید. سر جا خشکمان زده بود که ناگهان آن شب‌خواره چشمش به ما افتاد. همین که متوجه شد شب‌خواره نیستیم، دهانش را باز کرد تا فریاد بزند.

گاونر جلو پرید و چاقویش را درآورد. او ضربه عمیقی به شکم شب‌خواره زد و قبل از آنکه شب‌خواره بتواند چیزی بگوید و همراهانش را خبر کند، ضربه‌ای نیز به گلوئی او وارد کرد. خطر از کنار گوشمان گذشت و وقتی گاونر جسد آن شب‌خواره را روی زمین گذاشت، همگی لیخند ضعیفی بر لب داشتیم و نفس راحتی کشیدیم. اما همین که آمدیم دوباره راه بیفتیم، شب‌خواره دیگری در انتهای تونل ظاهر شد. او ما را دید و فریاد کمک سر داد.

گاونر با درماندگی نالید و وقتی شب‌خواره‌های داخل غار به طرف ما سرازیر شدند، زیر لب گفت: «این هم از پنهانکاری!» او وسط تونل موضع خوبی گرفت، دیوارهای هر دو طرف را از نظر گذراند و بعد از روی شانه‌هایش به ما گفت: «شما دو تا، از اینجا بروید. من هر چه بتوانم، آنها را معطل می‌کنم.»

کوردا گفت: «من تو را با آنها تنها نمی‌گذارم.»

گاونر فریاد زد: «اگر مغزت کار کند، این کار را می‌کنی! این تونل باریک است. یک نفر هم مثل دو نفر می‌تواند با آنها بجنگد. دارن را بردار و به تالارها برو، هر چه سریع‌تر!»

کوردا گفت: «ولی -»

گاونر چاقویش را به طرف نزدیک‌ترین شب‌خواره برد و او را مجبور کرد بازگردد و نعره‌زنان گفت: «هر چه بحث کنی، فرصت بیشتری از دست می‌رود! آن شب‌خواره مرده را هم از پشت سر من بردار تا رویش نیفتم - و بزن به چاک!»

کوردا با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «گاونر پورل، موفق باشی.»

گاونر گفت: «متشکرم» و حمله دیگری را آغاز کرد.

ما جسد آن شب‌خواره را از سر راه گاونر کنار کشیدیم و به طرف دهانه تونل برگشتیم. آنجا کوردا لحظه‌ای ایستاد و در سکوت به گاونر نگاه کرد که با چاقوهایش شب‌خواره‌ها را از پا درمی‌آورد. آنها به اندازه یک طول بازو با گاونر فاصله داشتند. اما چیزی نمانده بود که به‌طور گروهی به او حمله کنند، چاقوهایش را بگیرند و او را بکشند. کوردا برگشت تا مرا از آنجا ببرد. او ایستاد و نقشه‌ای را درآورد. بعد پرسید: «اتاق قدیمی دفن را که با هم رفتیم و دیدیم، یادت هست؟ تالار سفر آخر؟»

گفتم: «بله.»

- فکر می‌کنی از آنجا بتوانی راهت را تا تالارها پیدا کنی؟

- احتمالاً.

نقشه را جلو آورد، از روی آن موقعیت‌مان را به من نشان داد و گفت: «به انتهای این تونل برو، به سمت راست بپیچ، یک بار دیگر سمت راست و بعد وارد چهارمین تونل سمت چپ بشو. این راه تو را به اتاق دفن می‌رساند. آنجا چند دقیقه صبر کن - شاید یکی از ما دنبالت بیایم. کمی استراحت کن. پانسمان زخم‌هایت را طوری مرتب کن که دیگر از آنها خون روی زمین نچکد. بعد راه بپفت.»

پرسیدم: «تو چه کار می‌کنی؟»

- به گاونر کمک می‌کنم.

- اما او گفت که -

کوردا گفت: «می‌دانم او چه گفت. اما مهم نیست. بالاخره دو نفر بهتر از یک نفر می‌توانند مقابل آنها بایستند.» او شانه مرا گرفت و محکم تکان داد و گفت: «موفق باشی، دارن شان.»

با دلتنگی جواب دادم: «تو هم موفق باشی.»

گفت: «نایست و نگاه کن! زودتر برو!»

گفتم: «باشد» و راه افتادم.

رفتم تا به دومین پیچ دست راستی رسیدم. اما قبل از آنکه بپیچم، ایستادم. می‌دانستم همان طور که کوردا گفته بود، باید به تالارها بروم. اما نمی‌توانستم دوستانم را بگذارم و بروم. آنها به‌خاطر من به این دردسر افتاده بودند. منصفانه نبود که بگذارم تنهایی با مرگ روبه‌رو بشوند و خودم بی‌خیال همه چیز، قسر در بروم. یک نفر باید اشباح را خبر می‌کرد. اما آن یک نفر من نبودم. اگر به کوردا می‌گفتم که راه بازگشت را فراموش کرده‌ام، او مجبور می‌شد

خودش دنبال این کار برود و این به آن معنا بود که من به گاونر کمک می‌کردم.

به تونلی برگشتم که جدال در آن جریان داشت. وقتی آنجا رسیدم، گاونر را دیدم که هنوز با شب‌واره‌ها درگیر بود و راهشان را بسته بود. اما کوردا نمی‌توانست جلوتر برود. آن دو مشغول بحث با یکدیگر بودند. گاونر فریاد زد: «مگر نگفتم که برو؟»

کوردا برگشت و گفت: «و مگر نگفتم که من نمی‌روم؟»

- پس دارن چی؟

- من راه برگشت را نشانش دادم.

گاونر فریاد زد: «کوردا، تو یک احمقی!»

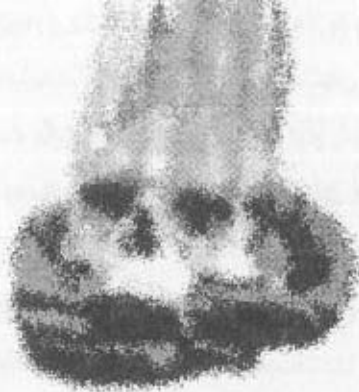
کوردا خندید و گفت: «می‌دانم. حالا ببینم، می‌گذاری کنار تو باشم یا باید برای این کار با تو هم مثل شب‌واره‌ها بجنگم؟»

گاونر یکی از شب‌واره‌ها را که ماه گرفتگی گردی به رنگ سرخ تیره روی گونه چپش دیده می‌شد، چاقو زد و بعد چند قدم عقب آمد و غرغرکنان گفت: «باشد. دفعه دیگر که وقت استراحت شد، از طرف راست بیا جای من.»

کوردا، که چاقویش را محکم گرفته بود و انتظار می‌کشید، گفت: «موافقم.»

جلوتر رفتم. نمی‌خواستم همان لحظه فریاد بزنم و حواس آنها را پرت کنم. تقریباً به آنها رسیده بودم که شب‌واره‌ها یکی دو متر عقب رفتند و گاونر فریاد زد: «حالا!»

گاونر خودش را به سمت چپ کشید و کوردا جلو رفت و فضای



۲۵

نمی‌توانستم بفهمم که چه اتفاقی افتاده است. گاوانر هم نمی‌دانست. او پشت به دیوار افتاد و به چاقویی خیره ماند که در شکمش فرو رفته بود. چاقوهای خودش را انداخت، دسته آن چاقو را گرفت و سعی کرد آن را بیرون بکشد. اما قدرتش کم بود و به زمین افتاد.

اگر چه من و گاوانر حسایی تعجب کرده بودیم، اما شب‌واره‌ها یک ذره هم تعجب نکرده بودند. آنها کاملاً آرام بودند و افرادی از گروهشان که در خط عقب جبهه قرار داشتند، به غارشان برگشتند. یکی از آنها که ماه‌گرفتگی سرخی روی گونه‌اش داشت، جلو آمد و کنار کوردا ایستاد. او نگاهی به جسد روی زمین انداخت و گفت: «من یک لحظه فکر کردم شما به کمک او آمده‌اید.»

کوردا با صدایی غمگین جواب داد: «نه، آمده بودم او را بیهوش کنم و اگر بشود، فوری از اینجا بروم. اما آنها می‌توانند رد امواج

خالی کنار او را پر کرد. فهمیدم خیلی دیر است که بتوانم جای کوردا را بگیرم. پس بایی میلی عقب رفتم. اما در همین موقع، اتفاق عجیبی رخ داد که مرا سر جایم می‌خکوب کرد؛ انگار از شدت تعجب فلج شده بودم.

کوردا وقتی کنار گاوانر قرار گرفت، چاقویش را بلند کرد و آن را در مسیری منحنی شکل، بی‌رحمانه پایین آورد. چاقو به شکل عمیقی در شکم هدف فرو رفت، آن را درید و بی‌شک، هدف را از پا درآورد. ضربه فوق‌العاده‌ای بود، اگر به بدن یکی از شب‌واره‌ها فرو می‌رفت. اما کوردا ضربه را به بدن هیچ‌یک از آن مهاجمان پوست‌ارغوانی نزده بود. او چاقو را در بدن گاوانر پورل فرو برده بود.

ذهنی او را بگیرند و پیدایش کنند. می دانید، یک پسر بچه نیمه شب هم اینجاست. او زخمی است و گرفتنش سخت نیست. می خواهم او را زنده بگیریم. آنها نمی توانند رد او را پیدا کنند.»

شیخ واره پرسید: «منظورت همان پسر بچه ای است که پشت شما ایستاده است؟»

کوردا فوری برگشت و با حالتی متعجب و نفس زنان گفت: «دارن، از کی تا حالا اینجایی؟ چقدر از...»

گاونر نالید. من ناگهان جلو دویدم و بی توجه به کوردا و شیخ واره، کنار دوست در حال مرگم نشستم. چشم هایش کاملاً باز بود، اما به نظر می آمد که چیزی نمی بیند. پرسیدم: «گاونر؟» و دست هایش را گرفتم. از بس برای بیرون کشیدن چاقو از شکمش تلاش کرده بود، هر دو آنها خونی بودند. ژتال شیخ ها سرفه ای کرد و به لرزه افتاد. خوب حس می کردم که چه حالی دارد. انگار جاننش از بدنش خارج می شد. گریه کنان زمزمه کردم: «گاونر، من با تو هستم. تو تنها نیستی. من...»

او با لکنت گفت: «مو... مو... مو...»

با گریه گفتم: «چی؟ عجله نکن. خیلی وقت داری.» این دروغ بزرگی بود که به او می گفتم.

خس خس کنان گفت: «مو... متأسفم، اگر... خُ... خُ... خرخره ایم... نمی گذاشت... بخوایی.» نمی فهمیدم این حرف ها را خطاب به من می گوید یا یک نفر دیگر، و پیش از آنکه بتوانم چیزی بپرسم، حرف ها روی صورتش خشک شد و روحش به بهشت پرواز کرد.

پیشانیم را روی پیشانی گاونر گذاشتم و بغلش کردم و به شکل رقت انگیزی حق حق گریه کردم. شیخ واره ها به راحتی می توانستند مرا بگیرند. اما آنها هم شرمنده و دستپاچه شده بودند و هیچ کس جلو نمی آمد که مرا بگیرد. آنها فقط دورم ایستاده و منتظر بودند تا گریه های من تمام شود.

بالاخره وقتی سرم را بلند کردم، انگار هیچ کس جرئت نداشت به من نگاه کند. همه چشم به زمین دوخته بودند، و کوردا از همه سریع تر این کار را کرده بود. من فریاد زدم: «تو او را کشتی!»

کوردا بغضش را فرو داد و خس خس کنان گفت: «مجبور بودم. فرصت نبود که بگذارم جوانمردانه بمیرد. اگر می گذاشتم با شیخ واره ها بجنگد، ممکن بود تو فرار کنی.»

گفتم: «تو می دانستی که شیخ واره ها اینجا هستند.»

او سر تکان داد و گفت: «به همین دلیل بود که نمی خواستم از راه زیر نهر برویم. می ترسیدم این اتفاق بیفتد. اگر از راهی که من خواسته بودم می رفتیم، همه چیز خوب پیش می رفت.»

فریاد زدم: «تو یک خائنی! تو با شیخ واره ها همدستی!»

او آه کشید و گفت: «تو نمی فهمی چه اتفاقی دارد می افتد. این اتفاق وحشتناک است، اما آن طور که تو فکر می کنی نیست. سعی من این است که نسلمان را نجات بدهم، نه اینکه نابودش کنم. چیزهایی هست که تو نمی دانی. چیزهایی که هیچ شبیحی نمی داند. مرگ گاونر باعث تأسف است. اما اگر من برای توضیح دهم...»

فریاد زدم و گفتم: «توضیحت را به جهنم ببر! تو یک خائن! یک خائن قاتل - کتیف‌ترین موجود روی زمین!»

کوردا به آرامی جواب داد: «من زندگی تو را نجات دادم.»

گریه کنان گفتم: «به قیمت زندگی گاونر؟ چرا این کار را کردی؟ او دوست تو بود. او...» سر تکان دادم و پیش از آنکه او بخواهد پاسخ دهد، گفتم: «اهمیتی ندارد. نمی‌خواهم چیزی بشنوم.» خم شدم، یکی از چاقوهای گاونر را برداشتم و آن را روبه آنها تکان دادم. شبح‌واره‌ها فوری سلاح‌هایشان را بالا بردند و به من نزدیک شدند. کوردا سر راه آنها را گرفت و فریاد زد: «نه! گفتم او را زنده می‌خواهم!»

شبح‌واره‌ای که ماه‌گرفتگی داشت، گفت: «او چاقو دارد. می‌خواهی ما فقط چاقو را از دستش دربیاوریم و بگذاریم انگشت‌هایمان را قیحه‌قیمه کند؟»

کوردا گفت: «نگران نباش، گل‌لدا! من خودم اوضاع را درست می‌کنم.» او چاقویش را زمین انداخت، دست‌هایش را از هم باز کرد و آرام آرام به طرف من آمد.

فریاد زدم: «وایستا! جلوتر نیا!»

گفت: «من اسلحه ندارم.»

به هر حال، من تو را می‌کشم. حقت است که بمیری!

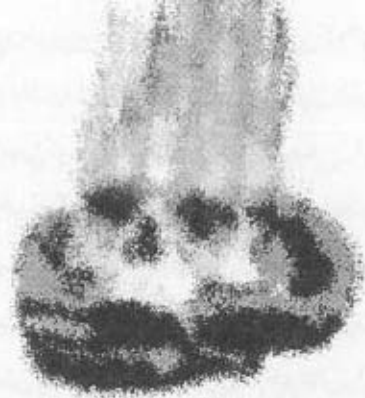
کوردا حرفم را تأیید کرد و گفت: «شاید، اما فکر نمی‌کنم تو کسی

را که سلاح در دست ندارد، بکشی - حالا هر کاری که کرده باشد. اگر من کار بدی کرده باشم، از شدیدترین راه‌ها تاوان اشتباهم را پس می‌دهم - اما فکر نمی‌کنم که اشتباه کرده باشم.»

چاقو را به طرف او گرفتم که ضربه بزنم، اما دستم را پایین آوردم. او حق داشت - حتی اگر گاونر را بی‌دلیل و سر خود کشته بود، من نباید همان کار را می‌کردم. فریاد زدم: «ازت متنفرم!» و چاقویم را به طرفش پرت کردم. همین که خودش را کنار کشید، من به طرف تونل دست راست دویدم و فرار کردم.

وقتی شبح‌واره‌ها دویدند تا مرا بگیرند، شنیدم که کوردا فریاد زد به من آزاری نرسانند. او به آنها گفت که من زخمی هستم و نمی‌توانم زیاد دور شوم. یکی از آنها فریاد زد که با چند نفر دیگر می‌رود تا تونل‌های منتهی به تالارها را ببندند. یکی دیگر هم می‌خواست بداند که من سلاح دیگری به همراه دارم یا نه.

یک لحظه از صدای آن خائن و دشمن‌ها دور شدم. کورکورانه در تاریکی تونل‌ها پیش می‌رفتم و برای دوست فدا شده‌ام - گاونر پورل بیچاره - اشک می‌ریختم.



۲۱

شبح‌واره‌ها همه وقتشان را برای تعقیب من گذاشتند. آنها می‌دانستند که من نمی‌توانم فرار کنم. من خسته و زخمی بودم. پس، تنها کاری که باید می‌کردند این بود که به من نزدیک شوند و کم‌کم محاصره‌ام کنند. من همچنان در تونل‌ها می‌دویدم و از این راهرو به آن یکی می‌رفتم که متوجه شدم صدای رودخانه کوهستانی زیاد شد. فهمیدم که به اتاق دفن نزدیک می‌شوم. فکر کردم مسیرم را تغییر دهم تا کوردا را گول زده باشم. اما راه را بلد نبودم و ممکن بود با تغییر مسیر، هیچ‌وقت به تالارها نرسم. تنها شانس‌ی که داشتم این بود که از همان راه آشنا برگردم و امیدوار باشم که بتوانم سقف را پشت سرم خراب کنم تا راه بسته شود.

در تالار سفر آخر ایستادم تا نفسی تازه کنم. صدای شبح‌واره‌ها را از پشت سرم می‌شنیدم. آنها آن‌قدر نزدیک بودند که خیالشان راحت بود. به استراحت نیاز داشتم، اما وقت نبود. به سختی روی

پاهایم ایستادم و به دنبال راه خروجی گشتم.

ابتدا غار به نظرم ناآشنا آمد و فکر کردم شاید به غار دیگری رفته باشم. بعد فهمیدم که کنار نهر هستم - درست روبه‌روی ساحلی که قبلاً بودم. به نهر نزدیک شدم. نگاهی به آن طرف آب انداختم و تونل خروجی را دیدم. البته چهره بسیار رنگ‌پریده کسی را هم دیدم که چشمانی سفید و لباس‌هایی مندرس داشت و روی سنگی کنار دیوار نشسته بود - یکی از نگهبانان خون!

به طرف آن مرد لاغر، که حالا ایستاده بود و کورم‌کوری به من نگاه می‌کرد، فریاد زدم: «کمک کن! شبح‌واره‌ها آنها کوه را محاصره کرده‌اند! تو باید ژنرال‌ها را خبر کنی.»

چشمان نگهبان تنگ شد. او سر تکان داد و به زبانی حرف زد که من چیزی از آن نفهمیدم. دهانم را باز کردم تا حرفم را دوباره تکرار کنم. اما قبل از آنکه چیزی بگویم، او با انگشتانش اشاره‌ای کرد و سرش را دوباره تکان داد و داخل غار ناپدید شد.

خیلی بد فحش دادم - انگار نگهبان هم با شبح‌واره‌ها همدست بود! به آب تیره زیر پایم نگاه کردم و لرزیدم. نهر آن‌قدرها هم عریض نبود و من در زمان‌های دیگر می‌توانستم راحت توی آن بپریم. اما حالا خسته بودم، و با تنی دردناک و ناامید فقط دلم می‌خواست همان‌جا دراز بکشم و بگذارم که شبح‌واره‌ها مرا بگیرند. انگار ادامه فرار بی‌نتیجه بود. بی‌شک آنها مرا می‌گرفتند. خیلی راحت‌تر بود، اگر همین حالا خودم را تسلیم آنها می‌کردم و...

با صدای بلند فریاد زدم: «نه!» آنها گاو‌نر را کشته بودند و اگر من

اول به تالارها نمی‌رسیدم و جلویشان را نمی‌گرفتم، بقیه شیخ‌ها - و حتماً آقای کرپسلی - را هم می‌کشتند. باید ادامه می‌دادم. چند قدم عقب رفتم. آماده پریدن شدم. به این طرف و آن طرف نگاه کردم و دیدم یکی از شیخ‌واره‌ها وارد غار شد. چند قدم دیگر عقب رفتم. بعد به طرف نهر دویدم و سعی کردم از روی آن بپریم.

فوری فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. شتاب و دورخیزم اصلاً برای پریدن کافی نبود. به امید اینکه بتوانم کناره نهر را بگیرم، دو دستی روی زمین افتادم - اما یک متر دورتر از ساحل و در آب یخ‌زده نهر غرق رفتم.

جریان آب یخ فوری مرا در برگرفت. در آب، دست و پا می‌زدم و سعی می‌کردم خودم را به سطح برسانم. دهانه تونلی که به بیرون غار راه داشت و دوباره به طرف زیرزمین می‌رفت، تقریباً نزدیکم بود. دست‌هایم را دراز کردم و وحشت‌زده به سنگی چنگ زدم که از ساحل رودخانه بیرون زده بود. با آخرین توانی که برایم مانده بود، تقریباً توانستم آن سنگ را بگیرم و خود را نجات دهم. کمی به سنگ چنگ می‌زدم و گاهی علف‌های هرز داخل نهر را می‌گرفتم تا جریان آب مرا با خود نبرد.

شرایط خطرناکی بود و اما من باید راه فراری پیدا می‌کردم - حتی اگر آن ده‌ها شیخ‌واره‌ای که دست به کمر بالای سرم ایستاده بودند و صبورانه انتظار می‌کشیدند، حضور نداشتند. یکی از آنها سیگاری روشن کرد و بعد چوب کبریتش را به طرف صورت من انداخت. اشتباه نشانه رفته بود. کبریت به آب خورد، سوتی کشید و

با سرعتی وحشتناک در تاریکی تونل ناپدید شد. همچنان یخ‌زده و خیس از صخره آویزان بودم و نمی‌دانستم چه کار بکنم که کوردا راه خود را از میان شیخ‌واره‌ها باز کرد و کنارم زانو زد. او دستش را برای کمک به طرف من دراز کرد. اما دستش نرسید. گفت: «یک نفر مچ پای مرا بگیرد و مرا پایین بفرستد!»

شیخ‌واره‌ای که گلالدا نام داشت، گفت: «چرا؟ ولش کن تا غرق شود. این طوری راحت‌تر است.»

کوردا فریاد زد: «نه! مرگ او هیچ فایده‌ای ندارد. او جوان است و کارهای زیادی می‌تواند بکند. ما به اشباحی مثل او احتیاج داریم. اگر قرار است ...»

گلالدا آهی کشید و گفت: «بسیار خوب» و به دو نفر از افرادش اشاره کرد که پاهای کوردا را بگیرند و او را از لبه پایین بفرستند تا مرا نجات دهد.

من به دستان کوردا که به سوی من دراز شده بود، و سپس به صورتش که چند سانتی‌متر از من فاصله داشت، نگاه کردم و فریاد زدم: «تو گاوتر را کشتی.»

او مچ دست‌های مرا محکم گرفت و گفت: «دوباره این مسئله بعد صحبت می‌کنیم.»

سعی می‌کردم دستانم را از دست‌های او بیرون بکشم، هر چند که چیزی نمانده بود تا از پشت داخل آب بیفتم. حتی فکر این را که او دست‌هایم را گرفته بود، نمی‌توانستم تحمل کنم. ناله کردم و گفتم: «چرا این کار را کردی؟»

دیگر به من نمی‌رسید. یک لحظه آرامش عجیبی برقرار شد. من میان نهر بالا و پایین رفتم. چشمم به کوردا افتاد. لبخند ضعیفی به لب آوردم و انگشت‌های میانی دست راستم را بر پیشانی و پلک‌هایم گذاشتم تا علامت لمس مرگ را بسازم. و فریاد زدم: «حتی اگر بمیرم، پیروزم!» سپس در سکوت دعا کردم که این نفرین اجابت شود و خدا به پاس فداکاری من، انتقام وحشتناکی از آن خائن و همدستانش بگیرد.

سپس، قبل از آنکه کوردا بتواند واکنشی نشان دهد، جریان آب مرا با خود برد. در لحظه‌ای وحشتناک، مرا از دپدرس او خارج کرد. من به تازیکی، به سوی جنونی پرتلاطم، و به دل گرسنه کوه فرو رفتم.

ادامه دارد ...

کوردا سر تکان داد و گفت: «این قضیه خیلی پیچیده است. با من بیا تا بعد برایت توضیح بدهم. وقتی خطر رفع شد و خشک شدی و چیزی خوردی، با هم می‌نشینیم و ...» به محض اینکه دوباره به من نزدیک شد، داد زدم: «به من دست نزن!»

گفت: «احمق نشو. تو در موقعیتی نیستی که جر و بحث کنی. دست مرا بگیر و بگذار نجات بدهم. قول می‌دهم که نگذارم آسیبی به تو برسد.»

ریشخندی زدم و گفتم: «تو قول می‌دهی؟ حرف‌های تو هیچ ارزشی ندارد. تو یک دروغگوی خائنی. من حرف تو را باور نمی‌کنم، حتی اگر بگویی که زمین گرد است!»

با تحکم گفت: «هر چی را می‌خواهی باور کن. اما فقط من بین تو و این قبر آبی قرار دارم. پس نمی‌توانی این قدر نق بزنی. دست مرا بگیر و از این کارهای احمقانه دست بردار!»

با تنفر سرم را تکان دادم و گفتم: «تو نمی‌فهمی. تو از شرف و وفاداری هیچ چیز نمی‌دانی. من ترجیح می‌دهم بمیرم، اما خودم را به اراذل و اوباشی مثل تو نسپارم.»

کوردا شروع کرد: «احمق ... اما قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، من دستم را رها کردم و پاهایم را محکم به صخره کوبیدم تا آب مرا با خود ببرد. کوردا سعی کرد مرا بگیرد و فریاد زد: «دارن - نه!» اما دیگر خیلی دیر بود. دست‌هایش فقط به هوا چنگ زدند. جایی وسط نهر بودم که دست کوردا و متحدان شب‌واره‌اش